

# دریچر

شماره ۲۵ | ثور ۱۴۰۵ | می ۲۰۲۶



# دریچه

فرهنگی، اجتماعی | سال چهارم | شماره بیست و پنجم | ثور ۱۴۰۵ | می ۲۰۲۶

صاحب امتیاز: مکتب دریچه

مدیر مسئول: آرزو رحیمی

سر دبیر: اهورا بخارایی

ویراستار: ا.ا. ب

طراح: میترا. الف

گروه نویسندگان: حنیفه یلدا درویش، آرزو یوسفی، ماریا حسنا، نیلوفر، زهرا، خاطره، رضوانی، منیره، ارغوان، مریم رادوین، مروارید، بخت بیگم، نصرت یار نویان، گندم مهدی امینی، میترا. الف، حماسه

وبسایت:

[www.darichaschool.com](http://www.darichaschool.com)

ایمیل:

[info@darichaschool.com](mailto:info@darichaschool.com)

فیس بوک:

[facebook.com/darichaschool](https://facebook.com/darichaschool)

اینستاگرام:

[@darichaschool](https://www.instagram.com/darichaschool)

نشانی دفتر:

3biggin Crt, 405, North York, on, M4A1M1, Canada

شماره تلفن:

+16474677188



## مجله دریچه در این شماره به شما تقدیم میکند:

- ۱ ..... پیام مدیر مسئول
- ۳ ..... میان دو صدا
- ۹ ..... دیدار
- ۱۰ ..... نوروز حرام است
- ۱۲ ..... قدرشناسیِ واسیا
- ۱۳ ..... محیط مرد سالار اینجا
- ۱۴ ..... هم‌ذات‌پنداری؛ شکلی نامطلوب از لذت هنری
- ۱۶ ..... متفاوت‌تر از روزهای دیگر
- ۱۷ ..... کاهش انرژی بعد از شروع‌های پرهیجان
- ۱۸ ..... آنگاه که جوان بودم
- ۱۹ ..... حلقه‌ای از اجبار
- ۲۰ ..... دگرگونی اجتماعی در سایه‌ی محدودیت‌های آموزشی
- ۲۱ ..... نگاه من به آرتمیس و ماه
- ۲۲ ..... مسخ‌شدگان امروزی
- ۲۳ ..... میام رنج و انکار
- ۲۴ ..... از مونالیزا تا شربت گل
- ۲۶ ..... فال قهوه
- ۲۷ ..... آشتی ناپذیر
- ۲۸ ..... قصه‌ی تلخ عادت
- ۳۰ ..... خاطرات جنگ
- ۳۲ ..... من و ماه
- ۳۴ ..... خانه‌ی زن مرده
- ۳۵ ..... سرها پایین، نگاه‌ها خاموش
- ۳۶ ..... عکس‌های ارسالی



## سخن مدیر مسئول

خوانندگان گرامی،

خوشحالیم با شماره‌ی جدید مجله‌ی دریچه در خدمت شما هستیم. همان طور که در شماره‌ی قبلی ذکر کردیم، این مجله توسط شاگردان برحال مکتب‌های خانگی دریچه و فارغان این مکتب مدیریت می‌شود. ما در این مجله و همچنان در رسانه‌های اجتماعی که به مکتب‌های خانگی دریچه تعلق دارند، خود ما تصمیم می‌گیریم چه چیزهایی نشر کنیم و چه چیزهایی نشر نکنیم. همصنفان ما از گوشه و کنار مختلف افغانستان هستند. شاید این یگانه، یا یکی از چند نهاد نادر در افغانستان باشد که در این اوضاع و احوال نفاق و قومگرایی حاکم در کشور، متعلق به همه است و بنابر همین اصل، هر گونه سلیقه و دیدگاهی را در اینجا می‌شود یافت. در کنار هم، داشتن این دیدگاه‌های مختلف یک معنا دارد: ما در افغانستان تفاوت‌ها را پذیرفته‌ایم و آن را منبع غنای کشور خود ما می‌دانیم و نه دلیل برای دشمنی و طلب نابودی یک‌دیگر.

ما خوشحالیم که صدای دریچه امروز در گوشه و کنار جهان به گوش آدم‌های مهربانی می‌رسد. به گوش ریموند، معلم مهربان فزیک در گوشه‌ای از امریکا که برای شاگردان ما ویدیوی آزمایش‌های فزیک با توجه به شرایط افغانستان آماده می‌کند و همصنفان ما با معلمان خود این تجربه‌های آموزشی را اجرا می‌کنند. به گوش انیلی، استادی از کانادا که با حوصله شاگردان دریچه را با ادبیات جهان آشنا می‌کند. به گوش کارولاین که در مورد نوشتن خلاق به دختران علاقمند این رشته آموزش می‌دهد و به گوش صدها دانشجو و دانش‌آموز داوطلب که از سراسر دنیا به شاگردان صنف‌های بالاتر دریچه و به فارغان این مکتب کمک می‌کنند برای وارد شدن به نهادهای آموزشی عالی آماده شوند.

ما به همین مهربانی‌ها چشم دوخته‌ایم و اعتقاد داریم که در دنیای ما کسی نیست که برای دسترسی آموزش دختران در افغانستان نتواند کاری کند. شما اگر نمی‌دانید چه کاری از شما برمی‌آید، با ما تماس بگیرید.



آرزو رحیمی

# میسیبانِ دو صدا



حنیفه یلدا درویش

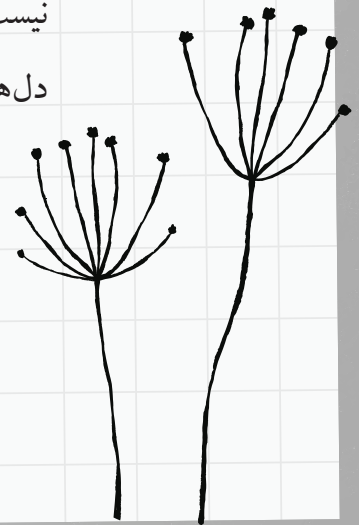
(چهار قصه از زندگی با دو زبان و یک دل)

## شخصیت‌ها

کوثر گاهی حس می‌کند کلمه‌هایش دیر می‌رسند. زهرا زیاد می‌فهمد، حتی وقتی دیگران نمی‌بینند. مریم از توضیح دادن خسته می‌شود، اما نامش را نگه می‌دارد. اسما یاد می‌گیرد وقتی یک جمله دو زبان دارد، هنوز یک معنا دارد.

## قصه‌ها

«میان دو صدا» درباره‌ی کودکانی است که در خانه یک زبان دارند و در مکتب زبان دیگر؛ درباره‌ی این که گاهی آدم میان دو جهان بزرگ می‌شود. اما این قصه فقط برای آنها نیست. برای هر کودکی است که می‌خواهد شنیده شود، درست صدا زده شود، و همان‌طور که است پذیرفته شود. این مجموعه یادآوری می‌کند که فرق داشتن، کم بودن نیست. و اگر زبان‌ها با هم دوست شوند، دل‌ها هم راهش را پیدا می‌کنند.



Ri...

راست!

66

کوثر نفسش را بیرون داد. شاید لازم نیست همه چیز بی نقص باشد. شاید لازم است صدایت را باور کنی. آن شب دوباره کتابچه را باز کرد. زیر تعریف مکث یک خط کشید. اما دور «اعتماد» یک دایره. لبخند زد. زمین فوتبال هنوز همان بازی بود. اما این بار، کلمه‌هایش دیر نرسیدند.

99



## قصه اول

وقتی کلمه دیر رسید

کوثر نه‌ساله است. او هنوز بوی خاکِ میدانِ قدیمی را یادش هست. در شهری که حالا از آن دور شده‌اند، زمین فوتبال صاف نبود. خط سفید نداشت. دروازه‌هایش دو سنگ بودند که دوستانش می گذاشتند. اما آنجا، کوثر هیچ‌وقت مکث نمی کرد. اگر می خواست بگوید «پاس بده»، همان را می گفت. اگر می خواست فریاد بزند «شوت کن»، همان را می گفت. کلمه ها از دهانش می دویدند، مثل پاهایش.

بعد آمدند اینجا. اینجا زمین چمن دارد. خط سفید دارد. لباس یک شکل دارد. در خانه هنوز همان زبان قدیمی است. در مکتب زبان دیگر. کوثر گاهی حس می کند میان دو زمین بازی می کند. در یکی، کلمه‌ها راحت‌اند. در دیگری، باید اول در ذهنش شکل بگیرند.

فوتبال را چرا دوست دارد؟ چون وقتی می دود، هیچ کس از او نمی پرسد از کجا آمده. وقتی گل می زند، هیچ کس نمی گوید لهجرات فرق دارد. در زمین فوتبال، بدن حرف می زند. اما صدا زدن هم هست. و صدا زدن باید فوری باشد.

آن روز بازی مهم بود. توپ به کوثر رسید. هم تیمی‌اش در سمت راست آزاد بود. در ذهنش گفت: «راست!» اما دهانش مکث کرد. منتظر شد کلمه‌ی درست را پیدا کند. همان یک ثانیه کافی بود. مدافع رسید. توپ رفت. کوثر ایستاد. او می دانست مشکل پاهایش نبود. مشکل آن لحظه‌ی کوچک بود که دو زبان به هم خوردند.

شب، کنار میز، مریم گفت: «بازیت خوب بود.»

کوثر گفت: «می توانست بهتر باشد.»

مریم پرسید: «چی کم بود؟»

کوثر کمی فکر کرد. بعد گفت: «یک ثانیه.»

مریم خندید: «یک ثانیه؟»

کوثر گفت: «همان قدر که جمله‌ام از یک زبان به زبان دیگر برسد.»

مریم آرام شد. او هم یادش بود روزهای اول چگونه جمله هایش می لرزید.

کوثر بعد از غذا، رفت سراغ کتابچه‌ی آبی‌اش. صفحه‌ی تازه ای باز کرد و نوشت: «مکث» اسم ثانیه‌ی کوچک، که می تواند بازی را عوض کند. کمی نگاهش کرد. بعد پایین تر نوشت: «اعتماد» اسم وقتی که به صدای خودت شک نمی کنی.

قلم را زمین گذاشت. با خودش فکر کرد، شاید مشکل همیشه زبان نیست. شاید ترس از اشتباه گفتن است.

چند روز بعد، دوباره توپ به کوثر رسید. این بار کلمه آمد و کوثر منتظر نماند. مکث نکرد تا جمله کامل شود. فقط گفت. هم تیمی‌اش فهمید. پاس داد. گل شد.

کوثر نفسش را بیرون داد. شاید لازم نیست همه چیز بی نقص باشد. شاید لازم است صدایت را باور کنی. آن شب دوباره کتابچه را باز کرد. زیر تعریف مکث یک خط کشید. اما دور «اعتماد» یک دایره. لبخند زد. زمین فوتبال هنوز همان بازی بود. اما این بار، کلمه‌هایش دیر نرسیدند.

## قصه دوم

قلبی که زیاد می‌فهمید

زهرایازده‌ساله‌است. او همیشه قبل از جواب دادن مکث می‌کند، نه برای پیدا کردن کلمه؛ برای این که مطمئن شود کسی را نمی‌رنجاند. اگر کسی بگوید: «امروز هوا سرد است»، زهرا فقط به سردی فکر نمی‌کند. به یاد شب‌هایی می‌افتد که بخاری کار نمی‌کرد. به یاد پنجره‌ای که خوب بسته نمی‌شد. به یاد روزهای زمستانی که دور بخاری با فامیلش می‌نشستند و داستان تعریف می‌کردند. شعر می‌خواندند.

زهرا چیزهای بیشتری می‌بیند؛ حتی وقتی کسی نبیند.

در مکتب قرار شد هر کس درباره‌ی «خانه» چیزی بنویسد. شاگردان نوشتند: «خانه جایی است که امن است. خانه جایی است که خوشحالیم.»

زهرا قلم‌اش را برداشت. نوشت: «خانه، جایی است که آدم دلش می‌خواهد برگردد.»

بعد مکث کرد. پاک کرد. نوشت: «خانه، جایی است که همیشه نمی‌شود برگشت.»

قلم‌اش سنگین شد.

یک روز در صنف، یکی از شاگردها گفت: «پناهنده‌ها خوش‌شانس‌اند که اینجا زندگی می‌کنند.»

جمله ساده‌ای بود. بدون قصد بد. اما در دل زهرا چیزی جمع شد. او می‌دانست خوش‌شانس بودن همیشه مثل نجات نیست. می‌فهمید گاهی آدم هم‌زمان هم شکرگزار است و هم دل‌تنگ. او می‌خواست توضیح بدهد. می‌خواست دقیق بگوید. می‌خواست هیچ‌کس احساس گناه نکند، اما حقیقت هم گم نشود. اما چیزی نگفت.

آن شب، کتابچه‌اش را باز کرد. نوشت: «پناهنده» اسم کسی که خانه‌اش را ترک کرده، اما خانه هنوز او را رها نکرده است. کمی نگاه کرد. بعد پایین‌تر نوشت: «دل‌تنگی» اسم وقتی شکرگزاری و غم در یک دل جا می‌شوند.

روز بعد، شعرش را به معلم داد.

معلم گفت: «خیلی عمیق است.»

بچه‌ها ساکت بودند.

یکی آهسته گفت: «من این‌طور فکر نکرده بودم.»

زهرا لبخند زد. اما بعد از صنف، احساس خستگی کرد. انگار تمام روز بار چیزی را بر دوش کشیده بود که فقط از خودش نبود. او این را نوشته بود: خانه را قفل نکردیم، فقط در را بستیم و رفتیم. کلکین ماند، درختِ حویلی ماند. اما جای ما خالی شد. یک چمدان برداشتیم و رفتیم. کسی از ما نپرسید، می‌خواهید برین؟ فقط گفتند: برین حالا خانه را از سر جور می‌کنیم، نه با خشت با صبر.

شب، مریم کتابچه را دید. گفت: «تو مجبور نیستی همیشه توضیح بدهی.»

زهرا گفت: «اگر نگوئیم، مردم نمی‌فهمند.»

مریم آرام گفت: «فهمیدن همیشه وظیفه‌ی ما نیست.»

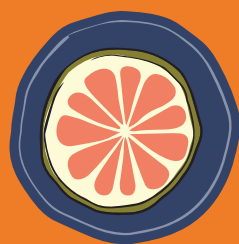
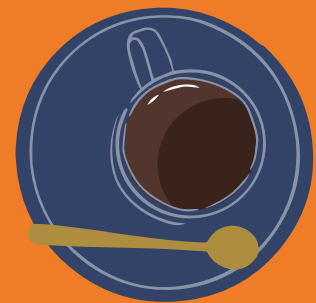
زهرا آرام شد. او همیشه فکر می‌کرد مهربانی یعنی تحمل؛ یعنی نرم گفتن؛ یعنی همه‌چیز را آرام ترجمه کردن. اما شاید مهربانی چیز دیگری هم هست.

آن شب دوباره نوشت: «مهربانی» اسم این نیست که همه‌چیز را به دوش بگیری. گاهی این است که بگویی: امروز خسته‌ام.

چند روز بعد، همان شاگرد دوباره درباره‌ی پناهنده‌ها چیزی گفت.

زهرا نفس کشید. این بار فقط گفت: «هر کس داستان خودش را دارد.»

نه توضیح طولانی داد. نه شعر خواند. نه بار برداشت. برای اولین بار، سبک‌تر راه رفت.





## کتاب سوم

اسم من مریم است

مریم سیزده ساله است. او و زهرا در یک مکتب درس می خوانند. زهرا هنوز باور دارد اگر آرام و دقیق توضیح بدهد، آدم‌ها می فهمند.

مریم دیگر از توضیح دادن خسته شده است.

در خانه، مریم بیشتر از همه تلفن جواب می دهد. فرم‌ها را پر می کند. برای مادرش ترجمه می کند. وقتی کسی در دکان چیزی را درست نمی فهمد، او پیش می رود. او عادت کرده که پل باشد. اما پل بودن، همیشه افتخار نیست. گاهی فقط خسته کننده است.

در مکتب، اسم‌ها خوانده می شوند.

«مری؟»

مریم می گوید: «مریم.»

معلم لبخند می زند.

«ببخشید، مری.»

چند شاگرد بی اختیار همان را تکرار می کنند. راحت تر است.

ساده تر است. مریم چیزی نمی گوید.

آن روز، وقتی نوبت معرفی دوباره رسید، برای یک لحظه کوتاه گفت: «من مری هستم.»

جمله سبک بود. سریع گفته شد. کسی هم اشتباه نگرفت. همه فهمیدند. اما وقتی نشست، دلش سنگین شد. فکر کرد شاید خودش را کوچک کرده باشد تا دیگران راحت تر باشند.

آن شب، کتابچه‌ی آبی را باز کرد. نوشت: «نام» اسم چیزی که با آن صدایت می کنند؛ اگر تغییرش بدهی، آیا هنوز همان آدمی؟

کمی مکث کرد. بعد نوشت: «راحتی» اسم وقتی که دیگران زحمت نکشند. گاهی هزینه‌اش را تو می دهی.

چند روز بعد، در همان صنف، معلم دوباره گفت: «مری؟»

مریم این بار جواب نداد. سکوت کوتاهی افتاد.

معلم دوباره نگاه کرد.

«آه... مریم؟»

مریم سرش را بالا کرد.

«بلی. مریم.»

نه بلند گفت، نه با خشم. فقط همان طور که هست.

چند شاگرد آرام تکرار کردند: «مریم.»

صدا سخت نبود. فقط تازه بود.

بعد از صنف، زهرا گفت: «امروز درست گفت.»



# کتاب چهارم

وقتی زبان‌ها با هم دوست شدند

اسما پانزده‌ساله است. او سریع فکر می‌کند. فکرهايش بیشتر از کلمه‌ها می‌دوند. در خانه وقتی قصه می‌کند، بعضی جمله‌هایش فارسی است، بعضی جمله‌هایش انگلیسی، و بعضی وقت‌ها یک جمله‌اش هر دو را دارد. او هیچ‌وقت به این فکر نکرده بود که این چیز عجیبی است. برای او، این فقط طرز حرف زدنش بود. در مکتب، یک روز باید درباره‌ی «آینده» صحبت می‌کرد. ایستاد پیش صنف. نفس گرفت. شروع کرد: «من می‌خواهم در آینده...» کلمه‌ی بعدی به فارسی آمد. جمله را تمام کرد. اما نیمه‌اش به زبان دیگر بود. چند نفر به هم نگاه کردند. یکی آهسته لبخند زد. اسما فهمید. جمله‌اش اشتباه نبود. فقط دو زبان داشت. دلش کمی گرم شد، کمی هم مردد.

بعد از صنف، کوثر گفت: «خوب گفتی.»

اسما گفت: «جمله‌ام دو زبان داشت.»

کوثر شانه بالا انداخت: «فکرهایت که یک زبان داشت.»

اسما خندید.

راست می‌گفت. پیامش همان بود. همه فهمیده بودند.

آن شب کتابچه‌اش را باز کرد. نوشت: «دو زبانه» صفتی که وقتی یک جمله از دو زبان بیاید، اما یک معنا داشته باشد.

کمی فکر کرد. بعد نوشت: «توانایی» اسم چیزی که بعضی‌ها فکر می‌کنند اشتباه است، اما در حقیقت قدرت است.

چند روز بعد، دوباره نوبت ارائه رسید. این بار اسما مکث نکرد. جمله‌هایش همان‌طور که آمدند، گفت؛ بعضی فارسی، بعضی انگلیسی. بعضی هر دو.

این بار یک شاگرد گفت: «تو چطور هر دو را بلدی؟»

اسما گفت: «در خانه یک زبان دارم. در مکتب یک زبان. دلم یاد گرفته هر دو را نگاه دارد.»

آن شب دوباره نوشت: «طبیعی» صفت چیزی که لازم نیست از آن عذرخواهی کنی.

کتابچه را بست. زبان‌ها هنوز دو تا بودند. اما حالا خودش می‌دانست: وقتی با هم دوست شوند، آدم را نصف نمی‌کنند. بزرگ‌ترش می‌کنند.

زهرا لبخند زد. اما بعد از صنف، احساس خستگی کرد. انگار تمام روز بار چیزی را بر دوش کشیده بود که فقط از خودش نبود. او این را نوشته بود: خانه را قفل نکردیم، فقط در را بستیم و رفتیم. کلکین ماند، درخت حویلی ماند. اما جای ما خالی شد. یک چمدان برداشتیم و رفتیم. کسی از ما نپرسید، می‌خواهید برین؟ فقط گفتند: برین حالا خانه را از سر جور می‌کنیم، نه با خشت با صبر.





آرزو یوسفی

# دب‌دار



درست یک سال پیش روی‌پرداری می‌کردیم که شاید روزی بتوانیم با هم همان جا قرار بگذاریم. و شد. دیدمت. سرکوچه انبیک فروشی بغلت کردم. مردها نگاه‌مان می‌کردند. به پسرک گل فروش گفته بودم گل را داخل یک پلاستیک بیندازد تا برایم مشکلی ایجاد نکند. آخر دختران در این شهر حرام است و روز ولنتاین تهدیدنامه عمومی در قبال چنین حرکتی بخش کرده بودند.

عزیز کم، دیروز در تاکسی، اولین باری که تا شهر نو تنها می‌رفتم، آسمان کابل زیباتر شده بود. چشمانم برق می‌زد. روز اول ماه رمضان در جهان عرب و افغانستان و نه در ایران، خودم را سراسیمه با تیپ پالتویی میان مردان لُنگی پوش به رستوران فرانسوی کابل رساندم. یادت می‌آید؟ درست یک سال پیش روی‌پرداری می‌کردیم که شاید روزی بتوانیم با هم همان‌جا قرار بگذاریم. و شد. دیدمت. سر کوچه انبیک فروشی بغلت کردم. مردها نگاه‌مان می‌کردند. به پسرک گل فروش گفته بودم گل را داخل یک پلاستیک بیندازد تا برایم مشکلی ایجاد نکند. آخر گل در دست گرفتن دختران در این شهر حرام است و روز ولنتاین تهدیدنامه عمومی در قبال چنین حرکتی بخش کرده بودند. عزیزم، وقتی دیدمت قلبم تندتر می‌تپید. درست آن طرف خیابان، ایستاده بودی و گفتم گوشی دستت باشد. به آینه دکان نگاه می‌کردی. نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم تا از نزدیک‌تر بینمت، دست‌هایت را فشار دهم و موهای موجی‌ات را دست بکشم. عزیزم واقعی بودی؟ برای چند ساعتی فکر می‌کردم آزادم، با یک آدم دیگر. آزادم در این شهری که تن هم سن و سالانم را دریده بودند و سوزانده بودند و در خیابان‌هایش صدای خنده‌های مان را بُریده بودند. با هم خوشحال دنبال رستوران گشتیم. یافتیم. آن، تنها رستورانی که آن روز باز بود. سه زن فرانسوی در حیاط رستوران نشسته بودند. از فرانسوی حرف زدن‌شان چیزی متوجه نمی‌شدیم، پس به هم قول دادیم روزی در فرانسه ملاقات می‌کنیم و فارسی حرف می‌زنیم تا آنان متوجه نشوند. چقدر شاد بودی. برایم گفתי در دنیای حقیقی خیلی آرام‌تر، سنگین‌تر، خاکی‌تر و کم‌حرف‌تر هستی. عزیزم، تو نمی‌دانستی هر چقدر هم که شاد باشم، قلبم نمی‌تواند غم‌هایم را کتمان کند. البته غم‌های همه‌ی ما را. اما آن روز تو بسیار سرشار از امید و خوشحالی و زیبایی بودی و می‌خواستم بیشتر تماشايت کنم. زنان افغان را شاد بیشتر دوست دارم و تو یکی از آن‌ها از شهر هرات بودی. ای کاش می‌شد به هرات می‌آمدم، با هم می‌رفتیم و جاهای دیدنی شهرت را نشانم می‌دادی و بعد شاید حتا می‌توانستیم برویم ایران. آخر تو خیلی نزدیک آن جایی و چند باری همین پارسال رفتی و برایم تعریف کردی که چقدر خوب است ایران. برایت گفتم در آن کشور در چند شهر مختلف دوستانی می‌شناسم که شاید روزی بتوانم بینم‌شان. از نزدیک. می‌دانم آن روز هم به اندازه‌ی روزی که تو را دیدم خوش خواهم بود. دست‌های‌شان را خواهم فشرد و دوباره آزاد خواهم شد.

## نوروزِ حرام است!

امروز که خواستم در مورد نوروز سال نو امسال بنویسم تا مرور کردم، دیدم بهار همیشه برای من زمستانی بوده است و همیشه بحث برانگیز و پر مناقشه.

بهار و نوروز را هیچ وقت به عنوان یک رسم کهن و جدا از مسایل مذهبی و اختلاف ها و حتا گاه جنگ ها تجربه نکرده ام. حس می کنم تجلیل و بزرگ داشت و نوع مواجهه با موضوعی همیشه ربط مستقیمی به جغرافیا یا موقعیت مکانی داشته که ما در آنجا حضور داریم.

با این که محل و استان ما یک مکان مذهبی و دور از رسوم خاص بهاری بوده، اما من همیشه بهار را با سمنک و رفتن زنان ده مان به زیارتی که اسم آن را نمی دانم به یاد می آورم. سال هایی که خُرد بودیم همیشه در خانه کاسه ای از سمنک فرستاده می شد که من گندم های کاشته شده اش را در ماه حوت پشت پنجره ای همسایه های ما به تماشا نشسته بودم.

بهار در ده مان طوری می آمد که تقویم در یک زمانی عوض

می شد و فصل در زمان دیگری. چون شهرستان سردسیری داریم و دایم بهار دیر می آید و زود می رود، درست مانند خوشی های مان. با این حال، مردان به سراغ تاک بوری و شاخه بُری می رفتند، پاک کاری خانه ها شروع می شد، فرش ها را می شستیم و تمامی اسباب و اثاث خانه یا نو می شدند یا تمیز و مرتب، و از پنجره ای که برای آمدن هوای بهار باز می کردیم، همواره صدای مبلّغی از مسجد به گوش مان می رسید که بهار و شگوفه و سبز بودن و خوش بودن را بدین سبب حرام می دانست. با همین تبلیغ و بحث هایی که راه می افتاد، عده ای در خانه ها اجازه ی چیدن سفره ی هفت سین و آماده کردن هفت میوه نمی دادند و هر نوع تجلیلی از نوروز جرم بود و تکت ورود به جهنم.

اما در خانه ی ما تا سال های قبل از سقوط که ده بازاری داشت و پدر و برادرانم کاری، هفت میوه آماده می شد و



هم نبودند که با شوق زیر دهن‌شان زانو بزنیم تا با شور و شوق از «جنده‌بالا» برای‌مان قصه کنند و ما برای پیشی گرفتن در سوال پرسیدن میان هم دعوی‌مان شود.

همان چند مرد هم که هیچ‌وقت مخالف بهار و شادی و تجلیل و شعر خوانی نبودند، که یکی شان پدرم بود، دیگر شعر و حافظ نخواندند و با بیل و بیلچه به سوی سبزرتر کردن بید و درختان نرفتند.

چهار سال و سال‌های زیادی این طور گذشت، ولی امسال من و دوستم رفتیم و هفت نهال در کنار جویچه‌ی ده مان غرس کردیم، و بیشتر از پیش امیدوار به سبز شدن نهال‌ها و آرزوهای‌مان هستیم.

ما چه بخواهیم چه نخواهیم، چه مخالف باشیم و چه موافق، بهار آمدنی‌ست و میراث کهن و فرهنگ قشنگ‌مان حفظ شدنی. از نظر من فرق نمی‌کند با چه شیوه‌ای به پیش‌واز بهار و نوروز برویم؛ مهم این است که ما باید همیشه تجلیلش کنیم و عزیزش بدریم. چه با سمنک، و هفت میوه، چه با سفره‌ی هفت سین، چه با سفر، چه با میله دخترانه، چه با بیت خوانی، چه با نهال‌شانی و چه با دیگچه‌پزی؛ مهم این است که فراموش نکنیم باید همیشه آتشی برای گرم کردن دست و دل‌مان روشن کنیم و با هر صدایی برقصیم و نگذاریم که مردم فراموش کنند که ما بیشتر از هر زمانی حالا به تجلیل و خوشی و گرم نگه‌داشتن زندگی‌مان و حفظ فرهنگ خود نیاز داریم.



حماسه

ولی ما بهار را با دیگچه‌پزی شروع می‌کردیم. جایی سبز در زمین‌های ده پیدا می‌کردیم و به دور از چشم مردان شروع می‌کردیم به رقص و کف‌زدن و سنگردی‌خوانی. با این که بهار بود، هوا بسیار سرد می‌بود ولی دل‌های ما گرم دل خوشی و شاد بودن و سبز گشتن. هیزم می‌چیدیم، آتش روشن می‌کردیم، برنج و سبزی که از زمین‌ها چیده بودیم را می‌پختیم و کچالو خموج می‌کردیم و چای می‌نوشیدیم که همیشه بوی دود می‌داد و بوی ده.

پیراهن‌های جدید پوشیده. هفت‌سین و سمنکی که خیلی از همسایه‌ها از داشتن و خوردنش ابا می‌ورزیدند تا مبادا طعم گناه در دهن‌شان شیرین بیاید و بفهمند چه دروغ‌های تلخی به خوردشان داده‌اند، در خانه‌ی ما قضا نمی‌شد.

از خاطرات کودکی‌ام که بگذرم، رفته‌رفته اوضاع با بلند رفتن سن من اندک تغییراتی کرد و بهار رنگ و بوی دیگری گرفت. حس می‌کنم در کشور ما همیشه به موضوعات، خوشی‌ها، جشن‌ها و مناسبات از روزنه‌ی مذهب دیده شده و مردم به صدای پرنده‌ها کم‌تر گوش داده‌اند تا صدای برخی از مبلغان دینی که همیشه اعتقاد داشته‌اند که باید اعتقاد همه یکسان باشد، نه بهاری و متنوع که دلفریب بماند و خوش‌داشتنی.

اینجا میوه و گرما دیر می‌رسید و تا آن زمان گوش‌مان به نهی منکرات بقیه کرمی‌شد. آن روزها را خیلی خوب به یاد دارم، که قبل از ماه حمل، پس‌اندازهای‌مان را با دختران جمع می‌کردیم و برای «دیگچه‌پزی» آماده می‌شدیم (در قریه‌ی ما به میله و دیگ پختن بین دختران دیگچه‌پزی / دیگچه‌پزانی می‌گویند).

زنان می‌رفتند به زیارت‌شان و در خانه‌ها شروع به پختن سمنک می‌کردند و بیت می‌خواندند. بیت‌هایی که در هیچ کتاب و دفتری ثبت نیست و این روزها خیلی پشیمانم که چرا آن‌روزها بیت‌های‌شان را ثبت نکردم یا جایی نوشتم، تا تسکین این روزهایم شوند.

وقتی آنجا که دور زیارت دعا می‌کردند با خود می‌گفتم: نمی‌شود ملامت‌شان کرد، شاید اگر اجازه‌ی کار داشتند یا جنگ و بچه‌داری فرصت تحصیل را از آن‌ها نگرفته بود، درمان دردهای‌شان را جای دیگری جستجو می‌کردند و به جای دست به دعا بلند کردن و حاجت خواستن بر مزار، آستین برای کار برمی‌زدند. آن وقت شاید آن ابیات دردناک و در عین حال بهاری، جایی ثبت می‌شد تا نشان می‌داد بهار برای زنان این سرزمین، فصل سبز شدن امیدها بوده است.

ولی ما بهار را با دیگچه‌پزی شروع می‌کردیم. جایی سبز در زمین‌های ده پیدا می‌کردیم و به دور از چشم مردان شروع می‌کردیم به رقص و کف‌زدن و سنگردی‌خوانی. با این که بهار بود، هوا بسیار سرد می‌بود ولی دل‌های ما گرم دل خوشی و شاد بودن و سبز گشتن. هیزم می‌چیدیم، آتش روشن می‌کردیم، برنج و سبزی که از زمین‌ها چیده بودیم را می‌پختیم و کچالو خموج می‌کردیم و چای می‌نوشیدیم که همیشه بوی دود می‌داد و بوی ده. اما بعد از سقوط، همین تجلیل کم‌رنگ‌مان کاملاً بی‌رنگ شد و دیگر نه خبری از دیگچه‌پزی دختران ده بود و نه تجمع زنان پیش زیارت، نه سفره‌ی هفت‌سین و نه سمنک و هفت‌میوه‌های خواهرم. از آن پس همه چیز شبیه نقش رنگ‌باخته‌ای می‌ماند و از نوروز برایم فقط چند پیرهن گلدار باقی مانده و چند مشت خاطره. دیگر حتا بچه‌هایی که می‌رفتند مزارشریف و چند روز بعد بر می‌گشتند،





مروارید

# قدرشناسی و آسیا

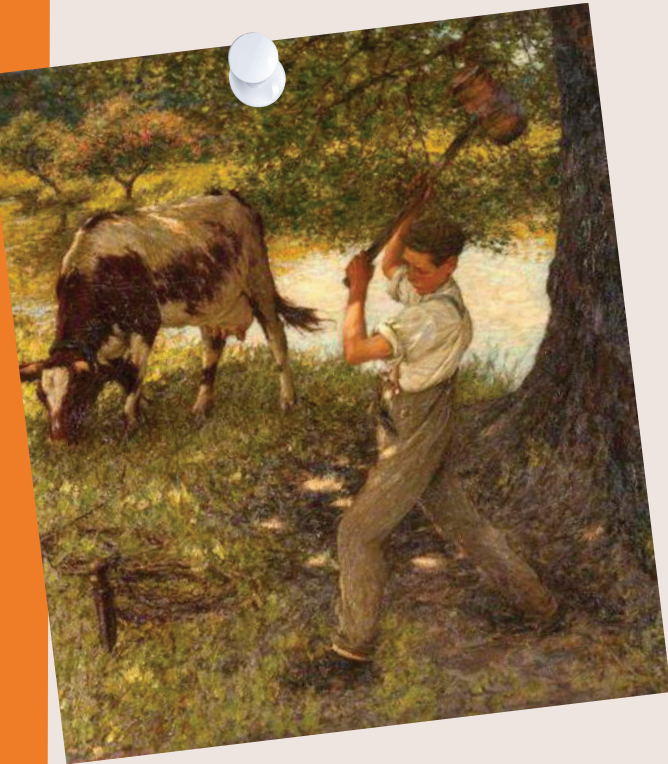
که ظاهراً برای بهتر زندگی کردن او ساخته‌اند. و چه آسیا هایی وجود دارند که قدرشناس این فداکاری هستند؛ آن را می‌بینند اما کاری از دست‌شان بر نمی‌آید. چون آن‌ها هم مجبورند. چون در سیستم فلجی گیر افتاده‌اند که با خون اولادهای مادران کار می‌کند.

داستان «گاو»، اثر آندره پلاتونوف را خواندم. برای من این داستان، اثری بود زیبا و پراز نکته‌هایی که باعث شدند، بیشتر به عاطفه‌ی موجودات زنده توجه کنم. در این نوشته قصد دارم روی سه بخش مهم در این داستان، تمرکز کنم: آسیا و عواطف او در دنیای کودکانه‌اش؛ گاو به عنوان یک موجود زنده و عاطفه‌ی مادری او؛ و آنچه می‌شود از این داستان آموخت.

برای شروع و طبق معمول، اولین شخصیتی که توجه مرا در این داستان جلب کرد، یک کودک باهوش بود: آسیا؛ کودکی که بیشتر از راننده‌ی قطار در مورد قطار و حل مشکلات فنی آن مهارت داشت، هر روز پنج کیلومتر راه می‌رفت تا به مکتب برسد و با گاو هم‌دردی می‌کرد و به او توجه نشان می‌داد. آسیا به خاطر دوری گاو از گوساله‌اش ناراحت بود و تا آخرین سطرهای این داستان هم قدرشناس زحمت و تلاش‌هایی بود که گاو و گوساله برای خانواده‌ی او کشیدند. در دو داستان اخیر که من از آندره پلاتونوف خوانده‌ام، قهرمان اصلی همیشه کودکی بوده به قدرشناسی آسیا یا و به زحمتکشی پیترو.

بحث دوم، درباره‌ی گاو است؛ گاوی که راوی داستان در مورد آن چنین می‌گوید: «گاو برای سیر شدن باید سخت تلاش می‌کرد.» همین جمله هم کافی‌ست تا درک کنیم گاو چه موجود زحمتکش و مفیدی برای این خانواده بوده که حاضر بوده با تمام این زحمت‌کشی، فقط کنار گوساله‌اش باشد. اما وقتی گوساله‌اش را از او دور می‌کنند، ناراحت می‌شود. غذا نمی‌خورد، بازی نمی‌کند، و هر روز لاغرتر می‌شود. نکته‌ای که در موقع خواندن داستان در صنف متوجه آن شدم، واکنش خاموشانه و سکوت گاو بود. واکنشی که نشان می‌دهد چقدر درد دوری از فرزند برای هر زنده‌جانی طاقت‌فرساست. و رنج آدمی چه اندازه باید بزرگ باشد تا به سکوت پناه ببرد. آنچه من در زندگی دریافته‌ام، این است که وقتی برای رنجی سکوت می‌کنی، یعنی دیگر هیچ توجهی به چیزی جز خود رنج‌نداری. انگار دنیا برایت به آخر رسیده و دردی نداری که بتوانی آن را درمان کنی.

اما این پیوند عاطفی گاو و گوساله‌اش مرا به یاد یک چیز می‌اندازد. به یاد اینکه اگر برای گاو، دوری از فرزندش این قدر دشوار است که خودکشی می‌کند، برای دل یک انسان چقدر دشوارتر است که پیش چشمش، فرزندش قربانی آن چیزی می‌شود که هیچ ربط مستقیمی با او ندارد. چقدر دشوار است برای مادری که امروز و در این دنیا خون فرزندش ارزان‌تر از هر چیز دیگری است



چقدر دشوار است برای مادری که امروز و در این دنیا خون فرزندش ارزان‌تر از هر چیز دیگری است که ظاهراً برای بهتر زندگی کردن او ساخته‌اند. و چه آسیاهایی وجود دارند که قدرشناس این فداکاری هستند؛ آن را می‌بینند اما کاری از دست‌شان بر نمی‌آید. چون آن‌ها هم مجبورند.



ماریا

# محیط مرد سالار اینجا

می‌خواهم بنویسم که جامعه هر طور که باشد، چه بخواهیم چه نخواهیم، کم و زیاد بر افرادش تاثیر می‌گذارد. آدم، هر قدر هم بکوشد آزاد و مستقل بیندیشد، باز چیزی از هوای پیرامون در درونش ته‌نشین می‌شود؛ گاهی اندک، گاهی عمیق.

همسرم نسبت به مردهایی که می‌شناسم و با آنها رابطه‌ی خونی دارم، روشن‌فکرت‌تر و آزادتر است. هرگز، چه در دوران پیش از مهاجرت (اوایل ازدواج) و چه در آن‌هـ ده سالی که در ایران اقامت داشتیم، مرا مقید به کاری که در آن نشانه‌هایی از مردسالاری پیدا باشد، نکرد. مثلاً در اوایل ازدواج، مانع رفتنم به سفری که با همکاران و دوستان نزدیک داشتم نشد. این‌گونه سفرها برای بسیاری از زن‌هایی که در آن وقت می‌شناختم، شاید تابوشکنی محسوب می‌شد. اما من، همواره با پوششی که پسندم بود (البته در چوکات عرف و شرع) به مهمانی، محل کار، تفریح یا هرجایی که می‌خواستم، می‌رفتم. کوتاه کنم: بعد از گذشت دو ماه و اندی از خانه‌ی مادر خداحافظی کرده و دو سه‌روزی است که به خانه‌ی خودم آمده‌ام. بنا به درخواست همسرم، کف خانه در حال سرامیک‌شدن است. یک کارگر با شاگردش – که اتفاقاً پیرمردی است – مشغول کارند. من و دخترم هم در اتاقی نشسته‌ایم. گاهی کتاب می‌خوانم، گاهی در کانال دوستان می‌گردم، و گاهی هم مصروف بازی و شوخی و گفت‌وگو می‌شویم.

اما نکته‌ی جالب این‌جاست که هر بار همسرم می‌خواهد وارد اتاق شود، پیش از ورود، پریش برقی را خاموش می‌کند یا در را طوری باز و بسته می‌کند که خودش هم به زحمت داخل می‌شود. این‌گنش او بر عملکرد پسر دوازده‌ساله‌ام نیز تاثیر گذاشته است. رفتارش برایم طنز جالبی است؛ طنزی که در پشتش سایه‌ای از تأمل پنهان است. از او درباره‌ی این کار پرسان کردم و جالب‌تر این که وقتی دخترم با شوخی به این موضوع اشاره کرد، همسرم خندید و گفت: «نمی‌دانم چرا. شاید محیط مردسالار این‌جا ناخواسته روی من هم تاثیر گذاشته!»

دلم لرزید؛ فکر کردم چقدر این هوا – همین هوای بی‌رنگ جامعه – آرام و بی‌صدا می‌تواند بر ذهن‌ها بنشیند و حرکات نرمی که از یکی به دیگری سرایت می‌کند مثال‌گرددی شود که بر شیشه‌ای تمیز جا گذاشته می‌شود و دیده نمی‌شود تا وقتی نور بر آن بتابد.

البته کمی بعد، دوباره وارد اتاق شد؛ این بار بدون آن که چراغ را خاموش کند یا در را به زحمت نیمه‌باز نگه دارد و گفت: «باورت می‌شود؟ از دیروز تحت تاثیر قصه‌های همین مرد پیر – که ظاهراً شاگرد آن مرد جوان است – قرار گرفته بودم...»

اما نکته‌ی جالب این‌جاست که هر بار همسرم می‌خواهد وارد اتاق شود، پیش از ورود، پریش برقی را خاموش می‌کند یا در را طوری باز و بسته می‌کند که خودش هم به زحمت داخل می‌شود. این‌گنش او بر عملکرد پسر دوازده‌ساله‌ام نیز تاثیر گذاشته است. رفتارش برایم طنز جالبی است؛ طنزی که در پشتش سایه‌ای از تأمل پنهان است.

## هم‌ذات‌پنداری؛ شکلی نامطلوب از لذت هنری

(یادداشتی درباره‌ی مقاله‌ی ناباکوف)

در اصل «قصه‌ی پریان» باشند، آیا این موضوع نگاه شما را به داستان‌های تاریخی یا کتاب‌هایی که ادعا می‌کنند «بر اساس یک داستان واقعی» هستند، تغییر می‌دهد؟

ناباکوف مفهوم ابداعی بودن ادبیات را برای برتری دادن خلاقیت بر آنچه در طبیعت به طور عادی وجود دارد، به کار می‌برد. او «واقعی بودن» ادبیات را نوعی توهین به هنر می‌داند و این نگاه تا حدی قابل تأمل است. در هستی‌شناسی ما، هنر مفهومی ابداعی و خلاق است و هنرمند کسی است که سازنده و خالق آن باشد.

رمان نیز بخشی از همین حقیقت است. اگر رمانی به‌خوبی نوشته شده باشد، حتی اگر تاریخی یا شبیه به قصه‌های پریان باشد، نوعی ابداع در آن صورت گرفته است تا به فرم هنری برسد. اما کتاب‌هایی که ادعا می‌کنند «بر اساس یک داستان واقعی» هستند، طیف گسترده‌ای را شامل می‌شوند: از آثار فلسفی و دینی گرفته تا رمان‌های عامه‌پسند. بررسی هر کدام نیازمند تحلیلی جداگانه است که از حوصله‌ی این بحث خارج است.

آنچه برای من در این میان قابل توجه است، بُعد علمی مسئله است. حافظه‌ی انسان ذاتاً بازسازی‌شونده است؛ هر بار که رویدادی را به یاد می‌آوریم یا بازگو می‌کنیم، ممکن است جزئیات آن تغییر کند. پژوهش‌های روان‌شناسی نشان می‌دهند که حتی افراد عادی نیز، بدون تجربه‌ی تروما، خاطرات خود را در طول زمان به‌گونه‌ای متفاوت گزارش می‌دهند. الیزابت لوفتوس نشان داده است که حافظه می‌تواند با هر یادآوری تغییر کند و جزئیات یا تعصبات جدیدی را وارد خود سازد. همچنین

مقاله‌ی جناب آقای ناباکوف حاوی مطالب مفید و نقدهای دل‌پذیری بر مفهوم «خواننده‌ی خوب بودن» و «نویسنده‌ی خوب شدن» است. این مقاله با ساختاری جستاری، نه تنها به نقد خوانندگان کتاب می‌پردازد، بلکه تکنیک‌هایی از اصول اساسی داشتن قریحه‌ی هنری و نگاه نقادانه به کتاب‌ها را نیز برای ما شرح می‌دهد.

در ادامه‌ی صحبت‌هایم در صنف، می‌خواهم سه سوال انتخابی ام را به‌صورت خلاصه در این جستار پاسخ دهم. سوالات ۱، ۴ و ۵ را بر اساس میزان جذابیت‌شان از میان سایر پرسش‌ها انتخاب کرده‌ام.

۱- ناباکوف هم‌ذات‌پنداری با قهرمان مرد یا زن داستان را شکلی «پستی» از تخیل دسته‌بندی می‌کند. در دنیای امروزی، ما اغلب به «قابل درک بودن» یا «هم‌ذات‌پنداری» اولویت می‌دهیم. آیا با ناباکوف موافق‌اید که هم‌ذات‌پنداری عاطفی شخص مانع درک هنری می‌شود، یا فکر می‌کنید این یک بخش حیاتی از تجربه‌ی خواندن است؟

در آغاز باید بگویم که به نظر من این سوال دقیق طرح نشده است. ناباکوف هرگز این مسئله را مطرح نمی‌کند که هم‌ذات‌پنداری با قهرمان داستان امری غیرحیاتی است؛ بلکه برعکس، در جایی از مقاله می‌نویسد: «البته کاملاً عینی بودن این مسئله غیرممکن است؛ هر چیز ارزشمندی تا حدودی ذهنی است.»

او ادامه می‌دهد: «ما همه سرشت‌های متفاوتی داریم و من باور دارم که بهترین سرشتی که یک خواننده می‌تواند داشته باشد یا در خود پرورش دهد، ترکیبی از قریحه‌ی هنری و علمی است. هنرمند تنها و پرشور ممکن است در برخورد با یک کتاب بیش از حد ذهنی‌نگر باشد؛ اینجاست که خونسردی علمی در قضاوت، حرارت شهودی را ملایم می‌کند. اما اگر یک خواننده‌ی بالقوه از شور و شکیبایی بی‌بهره باشد - شور یک هنرمند و شکیبایی یک دانشمند - به‌سختی از ادبیات والا لذت خواهد برد.»

بنابراین، ناباکوف حیاتی بودن هم‌ذات‌پنداری را به کلی رد نمی‌کند، اما آن را شکلی نامطلوب از لذت هنری و معیار قرار دادن یک اثر بر اساس این شناخت انسانی می‌داند. در نتیجه، هم‌ذات‌پنداری و هم‌سوئی شناختی با قهرمان داستان «مانع» درک هنری ما نمی‌شود، بلکه بخشی از این روند است؛ اما با اعمال نوعی نگاه علمی، می‌توان از اولویت دادن افراطی به آن جلوگیری کرد.

۴- ناباکوف از داستان پسری که فریاد «گرگ!» می‌زد استفاده می‌کند تا توضیح دهد که ادبیات از ابداع و فریب متولد می‌شود، نه از گزارش واقعیت‌ها. اگر رمان‌های بزرگ



## فهرست منابع:

1. Nabokov, Vladimir. Good Readers and Good Writers (مقاله)
2. Loftus, Elizabeth (2005). Planting misinformation in the human mind (پژوهش روان‌شناسی)
3. Roediger, H. L., & McDermott, K. B. (1995). False memories and recall (مطالعه علمی)



آرزو یوسفی

مطالعات رویدیگر و مک‌درموت نشان می‌دهد که تکرار یادآوری می‌تواند به شکل‌گیری خاطرات نادرست منجر شود. این یافته‌ها نشان می‌دهد که حافظه فرایندی پویا و تا حدی خلاق است. بر این اساس، می‌توان چنین استدلال کرد که آثار تاریخی و روایی، حتی اگر مدعی واقعیت باشند، ناگزیر از فیلتر ذهن نویسنده عبور کنند. بنابراین، پیش از هر نقدی باید مشخص کنیم یک اثر برای چه مخاطبی و در چه حوزه‌ای نوشته شده است. تنها در این صورت می‌توان ارزیابی منصفانه‌ای ارائه داد.

از سوی دیگر، این موضوع ما را به پرسشی عمیق‌تر می‌رساند: آیا تاریخ‌نویس دقیقاً آنچه رخ داده را ثبت می‌کند، یا آنچه را که بعدها به یاد آورده است؟ این پرسش می‌تواند نقطه‌ی آغاز بحثی گسترده‌تر درباره‌ی باورها، روایت‌ها و خواننده‌ی بهتر شدن باشد.

۵- این جستار بیان می‌کند که یک نویسنده‌ی بزرگ فقط «امور عادی را زینت نمی‌بخشد»، بلکه در واقع جهانی نو ابداع می‌کند. شما در جریان مطالعه، آیا به دنبال بازتابی از جهانی هستید که از قبل می‌شناسید، یا به دنبال «غافلگیری‌های منحصر به فرد» جهانی هستید که کاملاً توسط نویسنده خلق شده است؟

آنچه برای من در ادبیات لذت‌بخش و جذاب است، رسیدن به درکی عمیق از جزئی‌نگری نویسنده است. معمولاً وقتی داستان کوتاه می‌خوانم، پیش‌فرض خاصی ندارم؛ اما احساس می‌کنم در حال خواندن صرف یک داستان نیستم، بلکه در حال کنار هم گذاشتن قطعات یک پازل هستم.

به نظر من، کار نویسنده‌ی خوب دقیقاً همین است: کمک کند تا خواننده یک جورچین را کامل کند و در نهایت، از دیدن تصویری که با مشارکت او ساخته، لذت ببرد تصویری که تا مدت‌ها در ذهن باقی بماند.

خودم هرگز به داستان‌های علمی‌تخیلی علاقه نداشته‌ام و تلاشی هم برای ایجاد این علاقه نکرده‌ام. مثلاً مجموعه‌هایی مانند مارول یا هری پاتر برایم جذابیتی ندارند. شاید اگر در کودکی با داستان‌هایی سرشار از تخیل سر و کار می‌داشتم، امروز نگاه متفاوتی داشتم. راستش را بخواهید، حتی این آثار را نخوانده‌ام و از لذت آن‌ها آگاه نیستم.

در نتیجه، من بیشتر به دنبال کشف دنیای اسرارآمیز نویسنده نیستم، بلکه تمرکز بر درک جزئیات، پیوند دادن آن‌ها به شخصیت‌ها و در برخی موارد، هم‌ذات‌پنداری با قهرمانان است. به نظر من، دنیای واقعی به اندازه‌ی کافی پیچیده و جذاب است. برای من، خواندن نوعی «چشیدن» است: مزه‌مزه کردن دیالوگ‌ها، احساسات و صحنه‌ها. حتی از این تجربه برای ساخت سکانس‌های فیلم و تقویت حافظه‌ی تصویری خودم نیز استفاده می‌کنم.

خودم هرگز به داستان‌های علمی‌تخیلی علاقه نداشته‌ام و تلاشی هم برای ایجاد این علاقه نکرده‌ام. مثلاً مجموعه‌هایی مانند مارول یا هری پاتر برایم جذابیتی ندارند. شاید اگر در کودکی با داستان‌هایی سرشار از تخیل سر و کار می‌داشتم، امروز نگاه متفاوتی داشتم. راستش را بخواهید، حتی این آثار را نخوانده‌ام و از لذت آن‌ها آگاه نیستم.

فئودور داستایفسکی

## خاطرات خانه مردگان

محمد جعفر محبوب



انتشارات نیلوفر



بخت بیغم

## مناجات از روزهای دیگر

در یک بخشی از کتاب «خاطرات خانه‌ی مردگان»، به مناسبت تولد عیسی مسیح، زندانی‌هایی که سال‌هاست به جرم‌های گوناگون زندانی‌اند، ترتیب اجرای نمایشی را می‌دهند که بتوانند سال نو را متفاوت‌تر از روزهای دیگر در زندان بگذرانند. کسانی که قرار است نمایش را اجرا کنند، چندین روز قبل از برنامه پی هم تمرین می‌کنند تا در روز اجرا، هنرهای خود را به نمایش بگذارند. بالاخره در روز نمایش، آن‌ها آن‌قدر خوب اجرا می‌کنند و تماشاگران را می‌خندانند که گویی سال‌ها حرفه‌شان بازیگری بوده است.

همه‌ی ما نیاز داریم در اوج کسالت، در روزهایی که غبار خستگی و بدروزی از همه‌جا می‌بارد، گاهی به تماشای نمایشی بنشینیم که ما را بخنداند؛ یا بازیگری باشیم که دیگران از تماشای ما لذت ببرند. خود را از قید زنجیرهای مان آزاد کنیم و هنر لذت بردن و خندیدن را در مسیرهای ناهموار زندگی بیاموزیم، ولو که جغرافیا زندانی‌مان کرده باشد.

همه‌ی ما نیاز داریم در اوج کسالت، در روزهایی که غبار خستگی و بدروزی از همه‌جا می‌بارد، گاهی به تماشای نمایشی بنشینیم که ما را بخنداند؛ یا بازیگری باشیم که دیگران از تماشای ما لذت ببرند. خود را از قید زنجیرهای مان آزاد کنیم و هنر لذت بردن و خندیدن را در مسیرهای ناهموار زندگی بیاموزیم، ولو که جغرافیا زندانی‌مان کرده باشد.

# کاهش انرژی بعد از شروع‌های پرهیجان



میترا الف.



همه چیز معمولاً با برداشتن یک گام استوار آغاز می‌شود. یک تصمیم جدی می‌گیرید، یک پلان نو جور می‌کنید، یا یک‌باره یک حس قوی می‌آید که می‌گویید: «این دفعه فرق دارد». در آن لحظه، خودتان را نزدیک‌تر از همیشه به هدف حس می‌کنید. اما چند روز یا چند هفته که تیر می‌شود، یک چیزی تغییر می‌کند، نه در هدف که در حالت خودتان.

انرژی تان پایین می‌آید. شوق تان مثل اول نمی‌ماند؛ کاری که قبلاً ساده و حتا خوشایند بود، کم‌کم سنگین معلوم می‌شود. اینجاست که بسیاری‌ها با خود می‌گویند: «شاید من آدم این کار نیستم، شاید نمی‌توانم ادامه بدهم.» اما حقیقت یک چیز دیگر است. این حالت، کاملاً عادی است. تقریباً هر کسی که یک کار نو را شروع می‌کند، از این مرحله تیر می‌شود. ذهن ما به «هیجان شروع» واکنش نشان می‌دهد. وقتی یک چیز نو را آغاز می‌کنید، امید و انگیزه بالا می‌رود. اما این حالت دوام ندارد. وقتی تازگی‌اش از بین رفت، مغز دوباره به حالت عادی خود برمی‌گردد. و دقیقاً از همین‌جا، کار اصلی شروع می‌شود. مشکل این نیست که انگیزه از بین می‌رود. مشکل این است که ما فکر می‌کنیم باید همیشه باقی بماند. ما پلان‌های خود را بر اساس روزهای خوب جور می‌کنیم، اما ادامه دادن، در روزهای عادی و حتا خراب اتفاق می‌افتد. اگر می‌خواهید از این مرحله عبور کنید، باید طرز کار تان را تغییر بدهید:

**اول**، به جای انگیزه، به نظم و ساختار تکیه کنید. کارهای خود را به «حال و حوصله» وابسته نسازید. مثلاً یک وقت مشخص تعیین کنید؛ حتا اگر کوتاه باشد و به او پابند بمانید.

**دوم**، کار را خُرد کنید. وقتی انرژی پایین باشد، کار کلان بسیار سخت معلوم می‌شود. اما یک قدم کوچک، قابل انجام است. و مهم‌ترین چیز، همین شروع کردن است.

**سوم**، این حالت را شخصی نسازید. این که امروز مثل روز اول پُرانرژی نمی‌باشید، معنایش این نیست که شما ضعیف شده‌اید.

معنایش این است که داخل مرحله‌ای شده‌اید که بسیاری‌ها در آن گیر می‌مانند. و شاید مهم‌ترین نکته این باشد: ادامه دادن، از جایی آغاز می‌شود که هیجان ختم می‌شود. اگر فقط وقتی پیش بروید که انگیزه دارید، همیشه در همان شروع باقی می‌مانید. اما اگر در روزهای عادی حتا بی‌حوصله هم حرکت کنید، آن وقت است که واقعاً پیش می‌روید. شروع‌های پرهیجان قشنگ است، اما این ادامه‌های آرام و بی‌صدا است که آینده را جور می‌کند.

وقتی یک چیز نو را آغاز می‌کنید، امید و انگیزه بالا می‌رود. اما این حالت دوام ندارد. وقتی تازگی‌اش از بین رفت، مغز دوباره به حالت عادی خود برمی‌گردد. و دقیقاً از همین‌جا، کار اصلی شروع می‌شود. مشکل این نیست که انگیزه از بین می‌رود. مشکل این است که ما فکر می‌کنیم باید همیشه باقی بماند. ما پلان‌های خود را بر اساس روزهای خوب جور می‌کنیم، اما ادامه دادن، در روزهای عادی و حتا خراب اتفاق می‌افتد.

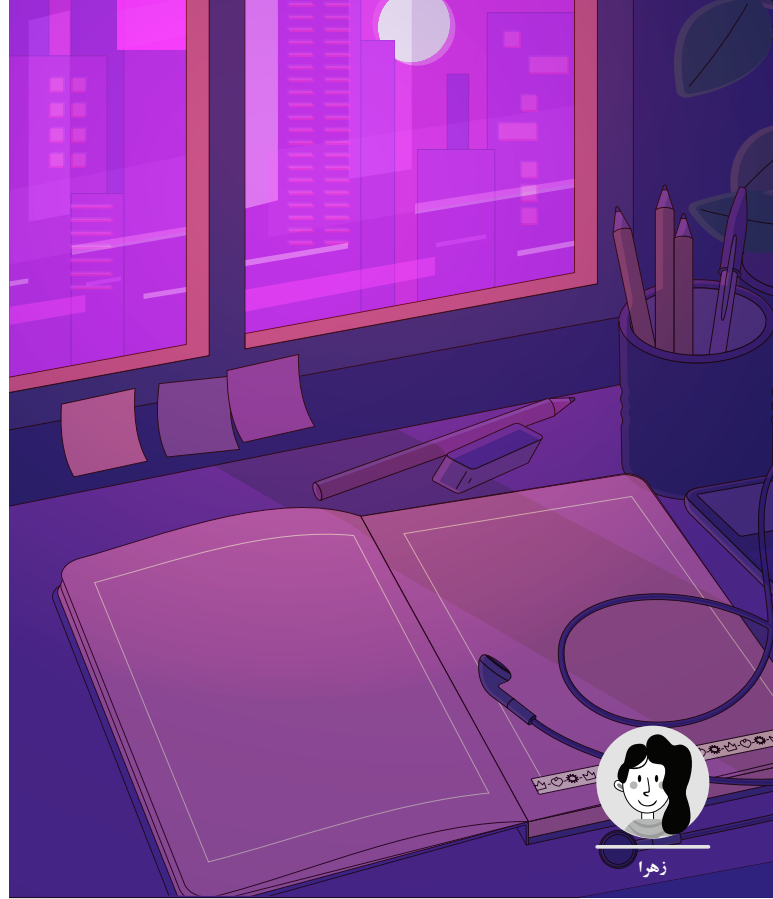
جزوه‌ی پایان‌نامه‌اش را از روی میز برداشت و سعی کرد در جایی بگذارد که کم‌تر به چشم بیاید؛ پایان‌نامه‌ای که اگر شرایط عادی بود، می‌توانست او را به رویایش برساند. اما درست یک روز قبل از ارائه‌ی پایان‌نامه‌اش درهای دانشگاه به روی دختران بسته شد.

هنوز برای مردن مصمم بود. در حالی که به تصمیمش فکر می‌کرد، بلند شد و خواست برای آخرین بار خانه را گردگیری کند. همه‌چیز را پاک کرد. عقربه‌های ساعت با هر حرکت خود او را به مرگ نزدیک‌تر می‌ساخت. خانه را گردگیری کرد و در میان الماری عکس کودکی‌اش را یافت. لبخند بر لب داشت، انگار به ریش دنیا خندیده بود. با خودش گفت: «حالا نوبت دنیاست که به ریش نداشته‌ام بخندد.»

عکس دیگری از مادرش بود، آنگاه که جوان بود و زیبایی‌اش در توصیف نمی‌گنجید. برای آخرین بار همه‌ی عکس‌ها را با گریه بوسید. به اتاق دیگری رفت و یک گیلان آب برای خودش ریخت و به سمت کمد داروها رفت. داروها را در مشت‌اش ریخت، تمام تنش گریه بود. اما حق‌ها را از اتاق بغلی شنید. صدای مادرش بود که همان عکس‌ها را نگاه می‌کرد و می‌گریست. داروها را در جیبش ریخت و هراسان به سمت مادر رفت. مادر نگاهش غم داشت، اشک داشت، حیرانی داشت! و در میان گریه گفت: «دلم برای تو می‌سوزد، برای جوانی‌ات!»

انگار مادر فهمیده بود که دخترش می‌خواهد خودکشی کند؛ گریه‌هایی را که باید برای بعد از مرگ دخترش می‌کرد، قبل از مرگ او از دریچه‌ی چشمانش خارج می‌کرد.

مریم با سرگشتگی بیشتر به اتاق دیگری رفت. داروها را در کمد گذاشت، گیلان آب را در گلدان ریخت و نوشته‌ی مجاله‌شده‌اش را پاره کرد.



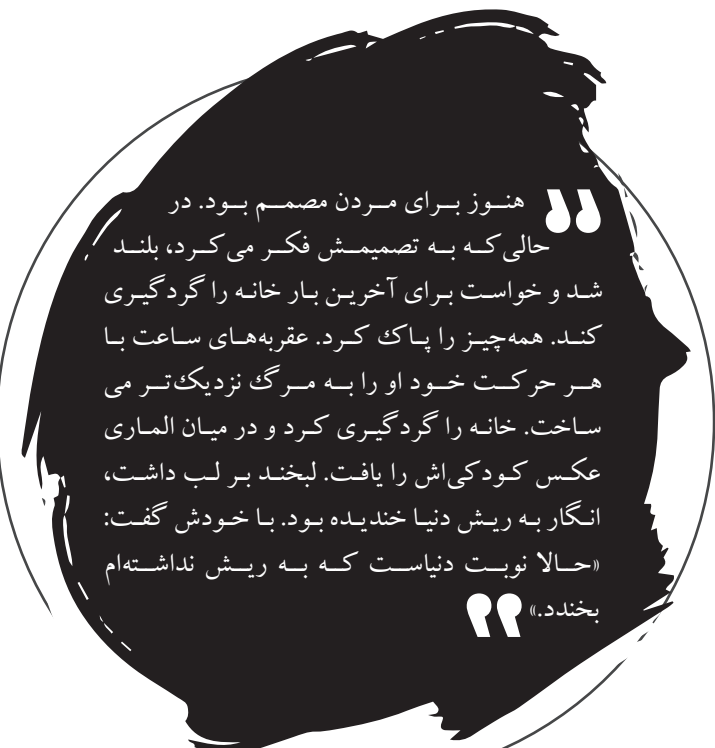
## آنگاه که جوان بود

«سرگیجه دارم، دلم می‌خواهد برگردم به گذشته. چیزی از درون مرا متلاشی می‌کند. دلم می‌خواهد تصمیمی برای زندگی بگیرم یا نمی‌دانم شاید برای مرگ. به هر حال، حتی اگر تصمیمی برای مرگ بگیرم، به زندگی هم مربوط می‌شود. همین که از نفس کشیدن دست برمی‌دارم، از نگاه کردن و از شنیدن، از بودن... (این‌ها همه به زندگی ربط دارند) و بعد از عبور از یک خط دیگر چیزی به زندگی مرتبط نمی‌شود. مرگ آغاز می‌شود و رهایی را نفس می‌کشم، نمی‌دانم شاید نفس نمی‌کشم، خوب مرگ با توقف تنفس ارتباط مستقیم دارد.»

سرش را از روی دفترچه بلند کرد و با بهت نوشته‌اش را خواند. تصمیم گرفته بود بمیرد، به همین آسانی. طریقه‌ی مردنش را هم انتخاب کرده بود، یک مشت تابلیت می‌توانست منجر به ورودش شود و به یک زندگی پایان بخشد. گاهی تصمیمش جدی می‌شد و دقایق بعد خودش را سرزنش می‌کرد. با شنیدن صدای دروازه، کاغذ را مجاله کرد. دلش نمی‌خواست کسی بداند که او تصمیم دارد زندگی را ترک کند.

مادرش با چهره‌ای که خستگی از آن می‌بارید به داخل آمد. خریطه‌های خرید را در گوشه‌ای از خانه گذاشت و گفت: «مریم، خوب شد تو نرفتی خرید؛ امر به معروف طالبان امروز در همه‌جا بود. می‌ترسم یک روز تو را ببرند، لباس درست که نداری!»

مریم دوباره با خودش درگیر شد و زیر لب گفت: «چقدر زیستن سخت است.»



هنوز برای مردن مصمم بود. در حالی که به تصمیمش فکر می‌کرد، بلند شد و خواست برای آخرین بار خانه را گردگیری کند. همه‌چیز را پاک کرد. عقربه‌های ساعت با هر حرکت خود او را به مرگ نزدیک‌تر می‌ساخت. خانه را گردگیری کرد و در میان الماری عکس کودکی‌اش را یافت. لبخند بر لب داشت، انگار به ریش دنیا خندیده بود. با خودش گفت: «حالا نوبت دنیاست که به ریش نداشته‌ام بخندد.»

# حلقه‌ای از اجبار

عروسی مشکل داشتند، باید او را در خانه آماده می‌ساختیم. لباس سبز قشنگی به تنش کردیم که با چشم‌های سبزش همچون جنگلات نورستان شده بود. موهای بلندش را که تا کمرش می‌ریختند، موج‌های زیبایی دادیم. او امشب شبیه ماه شده بود.

یکی از دوستانم روی دست‌هایش با حنا نقش و نگار زیبایی کشید. او به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود؛ نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد، به درس‌های ناتمامش، به خیاطی‌اش، یا شاید به مردی که در گوشه‌ی نهان قلبش دوست داشته و حالا روی آن خاکِ سیاه ریخته و عروسِ آدم دیگری می‌شد.

او را آماده ساختیم و به جایگاهی که مخصوص عروس و داماد است بردیم. نخست از گرفتن دستان همسر هجده‌ساله‌اش امتناع کرد. در این حال، مادر داماد با صدای بلند، همراه با دایره، آهنگ «آهسته برو» را خواند. شور و هیجان در شب طویش آشکار بود.

برای دلداری کنارش رفتم. بغض کردم، اما کوشش کردم بخندم. به چشمانش نگاه کردم، در آغوشش گرفتم و گفتم: «نویسایم! هوش کنی، جگرخون نشی. بی‌خیال باش، زندگی ما همی‌طور است دیگر؛ عادی است این گپ‌ها. الهی آن‌قدر خوشبخت شوی که از زیادی خوشی، شادی مرگ شوی.»

بلند خندید. اشک‌هایش سرازیر شد. رویم را بوسید و گفت: «آدم‌شدنی نیستی خاطر! فقط آرزو دارم هرگز تو این‌ها را تجربه نکنی، عزیزم.»

او را در میان میدان گذاشتیم، دورش رقصیدیم و همه با صدای بلند این بیت را خواندیم: «در کپه رفته‌گی، گلِ بادام ریخته‌گی / در تنِ دلبر جان، کرتی بخمَل دوخته‌گی.»

برایش آرزوی خوشبختی کردیم، در حالی که می‌دانستیم تازه فصل بدبختی‌اش آغاز شده است. ما امشب نویسا را با رقص و اشک و دل‌تنگی روانه‌ی قربانگاه کردیم، تا قربانی یکی دیگر از مردان این سرزمین شود.

بعد از بسته شدن مکاتب، این چند سال را در خانه بودم و دیگر نمی‌خواستم میان اجتماع باشم. دقیقاً دو ماه پیش، برای فرار از رنج‌هایم تصمیم گرفتم به صنف خیاطی بروم. اوایل نفرت‌انگیز بود؛ اما با گذشت زمان، آن صنف خانگی برایم به بهشتی تبدیل شد که هر وقت درد می‌کشیدم، به آن‌جا می‌رفتم تا زخم‌هایم کمی آرام بگیرد.

با دختران زیادی آشنا شدم که هر کدام عادت‌ها، آرمان‌ها و حسرت‌های متفاوتی داشتند. یکی از آن نازنینان «نویسا» بود؛ دخترکی جذاب، خنده‌رو و از لایق‌ترین شاگردان خیاطی ما. بعضی روزها هوس موسیقی می‌کردیم و من به درخواست استادم آهنگ‌های احمد ظاهر را می‌گذاشتم و هم‌همی دختران در سکوت مصروفِ دوختن می‌شدند. مهره‌دوزی، دست‌دوزی و دوخت لباس‌های مختلف از جمله کارهای روزمره‌مان بود. گاهی نویسا قهر می‌کرد و خودش به جای آهنگ احمد ظاهر، آهنگی محلی یا دنبوره می‌گذاشت و می‌رقصید. او چنان با شور پیچ‌وتاب می‌خورد که ما را وادار به چک‌چک و خنده‌های بلند می‌کرد. وقتی می‌رقصید، صدای خنده‌هایمان که با سوت‌زدن همراه می‌شد، درهم می‌آمیخت و ملودی قشنگی می‌ساخت.

نویسا آن‌قدر شاد بود که گویی تمام خوشبختی‌های جهان در رگ‌هایش جاری است. ما در این دو ماه با هم خندیدیم، رقصیدیم، شوخی کردیم؛ و امروز، همه با هم او را به سوی قربانگاه همراهی کردیم. یک هفته پیش، پدرش بدون پرسیدن از «نویسا»، او را با پسر کاکایش که هجده‌ساله بود، نامزد کرد. وقتی دلیلش را پرسیدیم، با اشک گفت: «پدرم با کاکاهایم آن قدر صمیمی است که اگر سر بخواهند، سر می‌دهد؛ اگر دختر بخواهند، دختر.»

نویسا گفت کاکایش در نقطه‌ای دوردست از ولسوالی ورسج ولایت تخار زندگی می‌کنند؛ جایی که امکانات زندگی بسیار ناچیز است و زمستان‌های سرد و سختی دارد. با بغض از تنهایی‌هایی که در آینده در انتظارش بود حرف می‌زد؛ از دوری ما و از زندگی ترسناکی که پیش رو داشت. این هفته هیچ نتوانستیم بخندیم. او گریه می‌کرد و ما همگام با او گریه می‌کردیم و درد می‌کشیدیم. نویسا در سال آخر مکتبش بود و مدام شکایت داشت که باید درسش را تمام کند، محفل فراغت بگیرد، خیاط شود و بعد به عروسی رضایت بدهد. اما چه کسی به رضایت او ارزش قائل بود؟ او قربانی‌ای بود میان پدر و کاکاهایش.

امشب باز هم کنار هم هستیم، و گویا امشب شب عروسی نویساست. از آن‌جا که خسران «نویسا» با آرایشگاه و تالار



خاطره

نویسا آن‌قدر شاد بود که گویی تمام خوشبختی‌های جهان در رگ‌هایش جاری است. ما در این دو ماه با هم خندیدیم، رقصیدیم، شوخی کردیم؛ و امروز، همه با هم او را به سوی قربانگاه همراهی کردیم. یک هفته پیش، پدرش بدون پرسیدن از «نویسا»، او را با پسر کاکایش که هجده‌ساله بود، نامزد کرد. وقتی دلیلش را پرسیدیم، با اشک گفت: «پدرم با کاکاهایم آن‌قدر صمیمی است که اگر سر بخواهند، سر می‌دهد؛ اگر دختر بخواهند، دختر.»

# دگرگونی اجتماعی در سایه‌ی محدودیت‌های آموزشی



زهرا

شهرها و محله‌ها رنگ، بو و حال و هوای خود را از مردمان‌شان می‌گیرند و اوضاع سیاسی، نخستین عاملی است که زندگی مردم را تغییر می‌دهد.

همین چند سال پیش، در زمان رونق علم و دانش، محله‌ی ما حال و هوای دیگری داشت. اینجا به «محله‌ی باسوادها» معروف بود. دختران و پسران این کوچه به لیاقت، استعداد و تلاش در درس‌ها شهره بودند و پدران و مادرانش به حمایت‌گری و درک بالا. اما در این چند سال اخیر، با تغییر حکومت و دگرگونی اوضاع سیاسی، نقش آدم‌ها عوض شده است. کوچه‌ها رنگ باختند و آن استعدادهای ناب جوانان به چشم می‌خورد؛ انگار محدودیت‌ها یکی یکی نفس‌شان را گرفته‌اند.

این روزها، اگر عمیق‌تر به جامعه نگاه کنیم، می‌بینیم که نقش آدم‌ها دگرگون شده است. آن جوانان سخت‌کوش دیروز، امروز به عاشقان سرسخت بدل شده‌اند. نمی‌دانم چه رابطه‌ای میان بی‌مصروفیتی و روابط عاشقانه وجود دارد؛ اما پس از بسته شدن دروازه‌های مکاتب و دانشگاه‌ها، قصه‌های عاشقانه‌ی بیشتری به گوش می‌رسد. هر روز، روایت‌های تازه‌ای از عشق میان جوانان شکل می‌گیرد و بسیاری از همان پدران حمایت‌گر دیروز، به مانعی در برابر این روابط تبدیل شده‌اند. اما در هیاهوی این سال‌های پر آشوب، مردمان شهر من کم‌کم با علم و دانش بیگانه شده‌اند. آن اشتیاق به یادگیری از وجود جوانان رخت بر بسته و میل به دانش‌اندوزی کم شده است. دیگر کمتر کسی دغدغه‌ی یافتن بهترین آموزشگاه‌ها را دارد؛ بازار کتاب‌فروشی‌ها کساد شده و کتابخانه‌ها برویایی چندانی ندارند.

در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، به ندرت می‌توان جوانی را با کتابی در دست دید. این روزها، مطالعه به عادت‌ی ناآشنا تبدیل شده است. چنانچه اگر کتاب در دست‌گیری و در خیابان قدم بزنی، چنان جلب توجه می‌کند که گویی چیزی عجیب همراه داری؛ نگاه‌های عجیب و غریب مردم دنبالت می‌آیند و گاه از این بابت متلکی هم نثار می‌کنند.

همه‌ی این نشانه‌ها می‌گویند که کتاب دیگر آن جایگاه گذشته را ندارد.

این بیگانگی یک ملت با کتاب، آن هم در عصری که دانش از نان نیز ضروری‌تر به نظر می‌رسد، سخت‌نگران‌کننده است. با این حال، نمی‌توان تمام تقصیر را بر دوش مردم گذاشت؛ از ملتی که تمام هم و غمش پیدا کردن لقمه‌ای نان است و زنده ماندن بزرگ‌ترین دغدغه‌اش، انتظار داشتن جامعه‌ای کتاب‌خوان، توقعی چندان واقع‌بینانه نیست.

## اما در هیاهوی این سال

های پر آشوب، مردمان شهر من کم‌کم با علم و دانش بیگانه شده‌اند. آن اشتیاق به یادگیری از وجود جوانان رخت بر بسته و میل به دانش‌اندوزی کم شده است. دیگر کمتر کسی دغدغه‌ی یافتن بهترین آموزشگاه‌ها را دارد؛ بازار کتاب‌فروشی‌ها کساد شده و کتابخانه‌ها برویایی چندانی ندارند.





میترا افش.

# نگاه من به آرتمیس و ماه

(تأملی از پشت دیوارهای محدودیت)

فضاوردان روی ماه، یادآور می‌شود که دانش و تکنولوژی می‌تواند انسان‌ها را به دوردست‌ها ببرد، اما سیاست، اجتماع و محدودیت‌های فرهنگی می‌تواند انسان‌ها را محصور کنند؛ محصور در دیوارهایی که هیچ فناوری و انگیزه‌ی فردی به تنهایی نمی‌تواند از بین ببرد.

سفر آرتمیس، در کنار همه‌ی هیجان و پیشرفت علمی، من را به تأمل و سکوت واداشته است. در شب‌های تاریک، وقتی به نقطه‌ی نورانی ماه نگاه می‌کنم، حس می‌کنم که فاصله‌ی واقعی تنها میان من و ماه نیست؛ بلکه میان آزادی‌هایی است که دارم و آزادی‌هایی که می‌توانستم داشته باشم.

با وجود همه‌ی محدودیت‌ها، این مأموریت به من یادآوری می‌کند که نگاه کردن، فهمیدن و سوال پرسیدن هنوز در دسترس است. شاید نتوانم اکنون پا بر ماه بگذارم، اما می‌توانم ذهن خود را آزاد کنم، جهان را کشف کنم و با فکر و مطالعه، فاصله‌های ناشناخته‌ی زندگی‌ام را کاهش دهم. ماه شاید دور باشد، اما ذهن و تخیل، حتا در محدودترین شرایط، می‌تواند سفر کند و تجربه‌ی تازه بیاموزد.

و در پایان، با نگاه به فضاوردان آرتمیس، با خودم می‌گویم: محدودیت‌ها و دیوارها ممکن است واقعی باشند، اما حتا در پشت این محدودیت‌ها، می‌توان با تفکر و تأمل، جهانی را کشف کرد که به آن تعلق داریم، و هرچند آهسته، مرزهای خود را گسترش داد. ماه درخشان و دور، برای ما نمادی است از توانایی انسان و فاصله‌ای که هنوز باید طی کنیم؛ و این فاصله، بیشتر از هر سفر فضایی، واقعی و ملموس است.

اخیراً خبر رسید که انسان‌ها، دوباره در قالب برنامه‌ی آرتمیس، قدم به ماه گذاشته‌اند. هنوز نمی‌دانم این بار چندمین سفر است، اما مهم نیست. برای من، همین که انسان توانسته به نقطه‌ی دوردست و روشن آسمان برسد، شگفت‌انگیز و در عین حال غم‌انگیز است. ماه، که همیشه نماد دوردست‌ها و ناشناخته‌ها بوده، حالا دیگر تنها یک نقطه‌ی دور نیست؛ بلکه جلوه‌ای است از تمام تلاش، فناوری و جسارتی که انسان می‌تواند در راه کشف به کار گیرد.

وقتی تصاویر فضاوردان آرتمیس را می‌بینم، حس می‌کنم آن‌ها به راحتی و با آزادی، مرزها را پشت سر گذاشته‌اند؛ گام‌هایشان بر سطح ماه، و نگاه‌شان به زمین، نشان‌دهنده‌ی امکان تحقق رؤیاهایی است که شاید دهه‌ها پیش غیرممکن می‌نمود. در حالی که من، دختر افغان، هنوز با محدودیت‌های روزمره و اجتماعی درگیرم؛ محدودیت‌هایی که اجازه‌ی تحصیل، ورزش، حضور آزادانه در خیابان و حتا داشتن زمان برای خود را به ما نمی‌دهند.

تضاد میان واقعیت آرتمیس و زندگی من، تلخ و ملموس است. آن‌ها می‌توانند آزادانه سفر کنند، آزمایش کنند، تجربه بیاموزند و به ناشناخته‌ها نزدیک شوند؛ اما بسیاری از دختران افغان هنوز در پشت دیوارهای نادیده و قوانین محدودکننده، آرزوهای ساده‌ای مانند رفتن به مدرسه، مطالعه‌ی کتاب یا قدم زدن در پارک را ندارند. این محدودیت‌ها نه تنها آزادی فیزیکی را می‌گیرند، بلکه ذهن و تخیل ما را نیز تحت فشار قرار می‌دهند.

با این حال، مشاهده‌ی آرتمیس و فضاوردانش، حسی دوگانه در من ایجاد می‌کند. از یک طرف، حس شگفتی و کنجکاوی و علاقه‌ی من به دانش و جهان بیشتر می‌شود؛ از طرف دیگر، یادآوری می‌کند که محدودیت‌ها واقعی و سخت هستند. وقتی فضاوردان می‌گویند: «گام‌های کوچک می‌توانند به موفقیت بزرگ ختم شوند»، برای من یادآور تلاش‌های کوچک و روزمره‌ام است؛ تلاش‌هایی که در خانه، با کتاب‌ها و ذهنم انجام می‌دهم، حتا اگر آزادی کامل نداشته باشم.

واقعیت این است که آزادی برای تجربه و حرکت، قابل جایگزینی با هیچ انگیزه و الهامی نیست. نگاه کردن به

تضاد میان واقعیت آرتمیس و زندگی من، تلخ و ملموس است. آن‌ها می‌توانند آزادانه سفر کنند، آزمایش کنند، تجربه بیاموزند و به ناشناخته‌ها نزدیک شوند؛ اما بسیاری از دختران افغان هنوز در پشت دیوارهای نادیده و قوانین محدودکننده، آرزوهای ساده‌ای مانند رفتن به مدرسه، مطالعه‌ی کتاب یا قدم زدن در پارک را ندارند. این محدودیت‌ها نه تنها آزادی فیزیکی را می‌گیرند، بلکه ذهن و تخیل ما را نیز تحت فشار قرار می‌دهند.



# مسخ‌شدگان امروزی

انتحارکننده نیز به نوعی مسخ شده است؛ با این تفاوت که نمی‌فهمد مسخ شده است. همین امروز اگر هر یکی ما از نقش خود بر آییم، می‌شویم گرگوار سامسا؛ حشره‌ی بدبو و چندانش آور. ولی ما از کانادا، تهران، کابل، مزار، تالقان، مشهد، اسلام‌آباد، جاغوری، کالیفرنیا و بنگلادیش گرد هم می‌آییم که ایستادگی کنیم و مسخ نشویم. ما گذشته‌ایم از آن روایت‌خوانی و تکنیک‌بازی و شگردبازی‌های کتابی؛ تلاش می‌کنیم فکر مان را زندگی کنیم.

گرگوار برای اینکه خانواده‌اش را سر پا نگهدارد و قرض پدرش را بپردازد، سپرده شد به کارخانه‌ی چرخ کردن آدم‌ها. این ماشین او را تبدیل به یک حشره‌ی لزجی و متعفن کرد که نماینده‌ی این شرکت تاب دیدن محصول خود را نداشت. فوری فرار کرد.

بعدها فهمیده شد که پدرش قرض دار نبوده که هیچ؛ بلکه از پولی که پسرش به خانه می‌آورده، ذخیره هم کرده. او مریض چندان هم نبوده که نتواند دست به کاری بزند. تا وقتی گرگوار نان‌آور خانواده است، بقیه مفت‌خورند. گرگوار از این بابت حس خوشی دارد که خانه‌ی آبرومندان‌ای برای والدینش کرایه کرده و بدون در نظرداشت مخالفت خانواده قرار است که گرگوار خواهرش را به مکتب موسیقی بفرستد.

خانواده‌ی گرگوار نپرسید که بر سر پسرشان چه آمده. از این تأخیر، شرمنده بودند پیش نماینده‌ی شرکت. گرگوار هم با افکار انسانی و جسم حشره مانند خود نهایت تلاشش را کرد که برخیزد، اما پاهای او به درد فعالیت آدمی نمی‌خوردند. متأسفانه او متوجه نشد که ممکن است علاوه بر پشت زرهی، بال هم داشته باشد که شاید بتواند پرواز کند. با توصیف کافکا کم‌تر حشره‌ای با این مشخصات است که بال نداشته باشد. اگر گرگوار بال داشت اما متوجه نشد، این یعنی آزادی از دست‌رفته.

ما هر جمعه گرد هم می‌آییم. بیشترین وقت را روی همین مسئله می‌گذاریم که چگونه تغییری ایجاد کنیم. وقتی هیبت‌الله با مدرسه‌هایش که افکار و احساسات فرزندان قندهار، هلمند، خوست، لوگر، پکتیا، گردیز، ننگرهار، بادغیس و... را مسخ می‌کند، چه نوع سم‌پاشی‌ای می‌تواند، این عفونت ساری را علاج کند یا کم‌از کم از مبتلا شدن بیشترش جلوگیری شود. آن ایجاد فرصت‌های آموزشی است. خانه‌ها باید به سنگرهای کتاب و قلم تبدیل شوند تا زنجیره‌ی انتحاری درازتر نشود و نسل‌های بعدی مسخ نشوند.

ابتدا تنها گرت بود که برادرش را در رویاهایش می‌دید و همین سبب می‌شد که به او غذای پس‌مانده‌شان را بیاورد. وقتی او شغلی یافت و از وابستگی به گرگوار خلاص شد، گفت: «این دیگر برادر من نیست.» باید از شرش خلاص شوند. کافکا

می‌گوید وقتی منفعتی نداشته باشی، حتا روح هنرمند خواهرت هم طردت می‌کند.

البته این را هم می‌خواهیم درک کنیم که اکثر دوست‌داشتن‌ها و روابط فامیلی‌مان از روی مجبوریت است. نمی‌شود به‌طور کامل فاکتور «منفعت‌طلبی» را از جامعه خط زد و فردگرایی ایجاد کرد؛ اما باید جلو انسان‌زدایی را آگاهانه گرفت. فرقی نمی‌کند شما در چه جامعه‌ای زندگی می‌کنید، به نوعی همه‌ی انسان‌ها توسط نظام‌ها به بردگی گرفته می‌شوند؛ خواه نظام سرمایه‌داری باشد، خواه نظام دینی.

شاید کافکا خواسته به ما بگوید که قبل از اینکه انتحاری، حشره، فاحشه، هرزه یا هر چیز دیگری بشویم، به پرورش آن بال‌های کوچک پردازیم. آن بالا‌هایی که ما را ممکن است نجات بدهند (در صورتی که به درستی پرورش داده شوند و به آن قدرت قابل توجه برسند) آموزش سالم است.



نصرت یار نویان

ما هر جمعه گرد هم می‌آییم. بیشترین وقت را روی همین مسئله می‌گذاریم که چگونه تغییری ایجاد کنیم. وقتی هیبت‌الله با مدرسه‌هایش که افکار و احساسات فرزندان قندهار، هلمند، خوست، لوگر، پکتیا، گردیز، ننگرهار، بادغیس و... را مسخ می‌کند، چه نوع سم‌پاشی‌ای می‌تواند، این عفونت ساری را علاج کند یا کم‌از کم از مبتلا شدن بیشترش جلوگیری شود. آن ایجاد فرصت‌های آموزشی است. خانه‌ها باید به سنگرهای کتاب و قلم تبدیل شوند تا زنجیره‌ی انتحاری درازتر نشود و نسل‌های بعدی مسخ نشوند.

# میان رنج و انکار

امید، نه انکار تاریکی بلکه آگاهی زیستن در دل آن است. در تجربه‌ی زیستن، لحظاتی فرا می‌رسد که جهان از معنا تهی می‌نماید؛ نه از آن رو که معنا وجود ندارد، بلکه از آن جهت که افق ادراک انسان، دیگر توان در بر گرفتن آن را ندارد. در چنین وضعی انسان با خلایی مواجه می‌شود که نه با کلمات پر می‌گردد و نه با تسلی‌های سطحی التیام می‌یابد. این جاست که امید به عنوان مفهومی ژرف خود را از صورت یک احساس ساده فراتر می‌برد و به مرتبه‌ی یک موضع وجودی ارتقا می‌یابد.

امید در این معنا نه خوش‌بینی است و نه وعده‌ای قطعی به رستگاری؛ بلکه نوعی «آری گفتن» به امکان در شرایطی است که شواهد بیرونی گواهی بر امتناع می‌دهند، امید نوعی پافشاری خاموش بر این اندیشه است که واقعیت محدود به آنچه اکنون ادراک می‌شود، نیست. به بیان دیگر، امید گسستی است از جو وضعیت حاضر و پیوندی است با افقی که هنوز در ساحت تحقق وارد نشده است. انسان امیدوار نه از رنج می‌گریزد و نه آن را انکار می‌کند؛ بلکه رنج را به مثابه‌ی بخشی از ساختار معنا می‌پذیرد. او در می‌یابد که فروپاشی، صرفاً نابودی نیست بلکه انحلال نظمی است که دیگر توان تداوم نداشته و در دل همین انحلال، امکان نظمی دیگر نهفته است. از این رو امید نه در نفی ویرانی، بلکه در تفسیر آن به مثابه‌ی مقدمه‌ای بر دگرگونی معنا می‌یابد. بدینسان امید به یک انتخاب بدل می‌شود - انتخابی آگاهانه در برابر وسوسه‌ی فروکاستن جهان به پوچی انتخابی برای ایستادن، نه به اتکای یقین، بلکه به پشتوانه‌ی امکانی که هنوز اثبات نشده، اما همچنان قابل تصور است و شاید در نهایت آنچه انسان را در مسیر زیستن نگه می‌دارد، نه قطعیت روشنایی بلکه همین تعهد به امکان آن است.

امید در این معنا نه خوش‌بینی است و نه وعده‌ای قطعی به رستگاری؛ بلکه نوعی «آری گفتن» به امکان در شرایطی است که شواهد بیرونی پافشاری بر امتناع می‌دهند، امید نوعی خاموش بر این اندیشه است که واقعیت محدود به آنچه اکنون ادراک می‌شود، نیست. به بیان دیگر، امید گسستی است از جو وضعیت حاضر و پیوندی است با افقی که هنوز در ساحت تحقق وارد نشده است.



مهدی امینی

# از مونا لیزا تا شربت گل

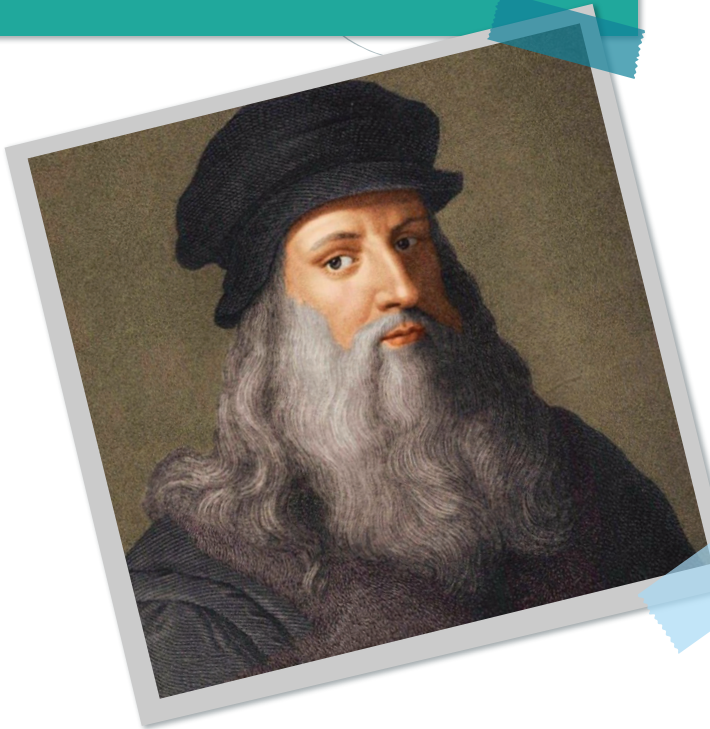


حسنا

مشهورترین آثار او: تابلوی مونا لیزا (Mona Lisa)، تابلوی شام آخر (The Last Supper)، مرد ویتروین (Vitruvian Man) (این تابلو، طرحی از بدن انسان با نسبت‌های هندسی است؛ نمادی از پیوند علم و هنر)، زن جوان با قاقم (Lady With an Ermine).

کارهای مهم علمی و مهندسی او عبارت‌اند از: طراحی شکل و تشریح آناتومی بدن انسان (اندام‌ها، قلب، عضلات و جنین)، طراحی ماشین‌های پرنده (هلیکوپتر، چتر نجات)، طراحی تجهیزات نظامی (تانک و سلاح)، طرح و معماری کانال‌ها، پل‌ها و سیستم‌های آبی.

موضوع جالب این است که هیچ کدام از این طرح‌ها و اختراعاتش در زمان خودش ساخته نشد و در کتابچه‌اش باقی ماندند. اما بعدها الهام‌بخش دانشمندان و مهندسان شدند و مورد استفاده قرار گرفتند.

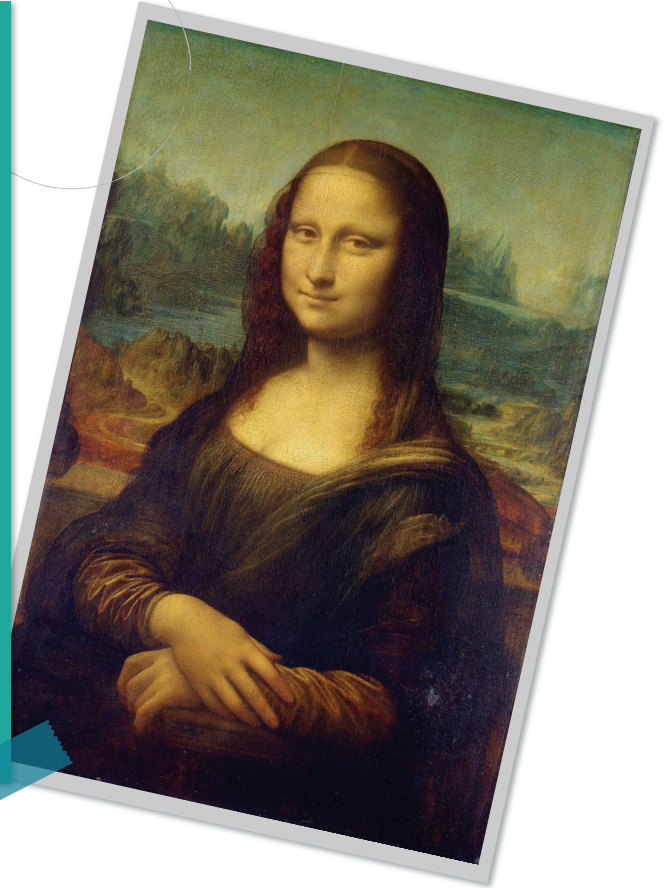


مونا لیزا با لبخند ژکوندی‌اش یکی از مشهورترین آثار هنری جهان است. لیوناردو داوینچی خالق تابلوی مونا لیزا، یکی از برجسته‌ترین و تاثیرگذارترین شخصیت‌های هنری تاریخ جهان است. او نه تنها نقاش عالی بود، بلکه در زمینه‌های علمی، مهندسی، آناتومی، معماری و حتی موسیقی نیز استاد بود.

داوینچی در سال ۱۴۵۲ میلادی در ایتالیا به دنیا آمد و در سال ۱۵۱۹ میلادی در فرانسه درگذشت. او در دوره رنسانس زندگی می‌کرد. در این دوره، علم و هنر دوباره شکوفا شد. قبل از دوره رنسانس در قرون وسطی مردم در اروپا بیشتر روی مسایل دینی و آموزه‌های کلیسا تمرکز داشتند. اما بعدها با آغاز دوره رنسانس (تقریباً از قرن ۱۴ الی ۱۶) مردم دریافتند که با عقل، مشاهده و تجربه می‌توانند دنیا را بهتر بشناسند. در نتیجه، هنر و علم پیشرفت کردند و مردم آن زمان به استعدادهای انسانی ارزش قایل شدند. داوینچی با وجود این که تحصیلات عالی نداشت، اما ذهن خلاق و هوش فوق‌العاده‌اش او را به یکی از شخصیت‌های ارزشمند تاریخ تبدیل کرد. داوینچی شخصیت رمزآلود داشت. در نقاشی‌ها و نوشته‌هایش رمزهایی دیده می‌شوند که هنوز هم برخی از آنها به درستی کشف نشده‌اند.

او گاهی، برعکس از راست به چپ می‌نوشت و در نقاشی‌هایش از تکنیک اسفوماتو (محو کردن مرز بین رنگ‌ها و بدون خط مشخص بین نور و سایه) کار می‌گرفت. این تکنیک او را می‌توان در نقاشی مونا لیزا به خوبی دید.

در میان آثارش، مونالیزا به شهرت جهانی رسیده است. چرا مونالیزا؟ مهم‌ترین دلیل این شهرت، لبخند مرموز او است. وقتی به نقاشی نگاه می‌کنیم، لبخند گویی تغییر می‌کند. این پدیده به دلیل نوعی خطای دید رخ می‌دهد. مغز ما لبخند مونالیزا را همیشه به یک شکل درک نمی‌کند. اگر مستقیم به دهان نگاه کنیم، لبخند کم‌رنگ یا محو به نظر می‌رسد؛ اما اگر به چشم‌ها نگاه کنیم، لبخند واضح‌تر دیده می‌شود. دلیل این موضوع آن است که دید محیطی ما جزئیات نرم و سایه‌ها را متفاوت پردازش می‌کند. داوینچی با استفاده عمدی از تکنیک اسفوماتو، خطوط دقیق اطراف لب را حذف و آن را در سایه محو کرده است. در نتیجه، مغز نمی‌تواند به طور قطعی تصمیم بگیرد که آیا مونالیزا واقعاً لبخند می‌زند یا نه. این رازآلود بودن، یکی از دلایل ماندگاری و جذابیت این اثر در طول تاریخ است.



اما داستان مونالیزا به این جا ختم نمی‌شود. قرن‌ها بعد او الهام‌بخش دنیای عکاسی نیز شد. همان‌طور که مونالیزا با لبخند مرموز و نگاه اسرارآمیزش به یکی از ماندگارترین آثار هنری جهان تبدیل شد، در دنیای معاصر تصویری نیز توانست تأثیری مشابه بر مخاطبان بگذارد. عکس مشهور «شربت گل» (دختر افغان با چشمان سبز) به دلیل نگاه عمیق، غم پنهان و حالت رازآلود چهره‌اش لقب «مونالیزای افغان» را گرفت. اگر مونالیزای داوینچی نماد هنر و رمزآلودگی در جهان غرب است، شربت گل برای بسیاری نماد رنج، استقامت و داستان ناگفته مردم افغانستان در شرق به شمار می‌رود.

در سال ۱۹۸۴ میلادی عکس شربت گل توسط عکاسی به اسم «استیو مک‌گری» در یک کمپ مهاجران افغانستان در پاکستان گرفته شد و در سال ۱۹۸۵ میلادی در روی جلد مجله‌ی «نیشنال جئوگرافیک» چاپ شد.

آن سال شربت گل ۱۲ سال داشت. خانواده‌اش را در جنگ افغانستان از دست داده بود و به دلایل مشکلات هویتی از پاکستان اخراج و به ایتالیا پناهنده شد. او به نمادی از رنج و آوارگی مردم افغانستان تبدیل شد.

از لبخند مرموز مونالیزا تا نگاه عمیق شربت گل، تاریخ نشان داده است که گاهی یک تصویر بیش از هزاران کلمه سخن می‌گوید؛ تصویری که می‌تواند هم‌زمان راز، درد، زیبایی و سرگذشت یک انسان یا حتی یک ملت را در خود جای دهد. یکی با لبخند اسرارآمیز روایت‌گر هنر و رمزآلودگی است و دیگری با نگاه خاموش، داستان رنج و استقامت را بازگو می‌کند؛ جایی که هنر و زندگی به یکدیگر پیوند می‌خورند.

# فال قهوه

روی میز تکیه داد و سرش را نزدیک تر برد. پیاله‌ی قهوه‌اش را بلند کرد. نگاهی به آن انداخت و دوباره روی میز گذاشت. پسری که آن طرف میز نشسته بود، چشم از او بر نمی‌داشت؛ گویی در تمام عمرش چنان دختری ندیده بود. دختر موهایش را از روی صورتش پس زد و گفت: «محمد چرا من؟»

محمد آهسته گفت: «هییس! چیزی نگو بگذار فقط نگاهت کنم.»

و دوباره به چشمان بادامی او خیره شد. دختر زیر سنگینی نگاه او نمی‌دانست چه کار کند. دوباره پیاله‌ی قهوه‌اش را گرفت، جرعه‌ای نوشید و پیاله را میان دست‌هایش فشرد. لبه‌ی پیاله را لمس کرد و گفت: «چرا مرا دوست داری؟»

محمد حتا پلک نمی‌زد. وقتی صدای او را شنید، فقط لبخند زد. دختر دست چپش را بلند کرد و پیش چشم‌های او تکان داد: «هووی به خودت بیا با تو هستم!»

محمد دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و بی‌خیال پرسش او، گفت: «صورتت چینش یک جاشده‌ی زیبایی است.»

دختر خندید. موهایش را پشت گوشش راند و گفت: «واقعاً!»

او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «رنگ تا رنگ به یک باغچه گل می‌مانی.»

دختر با لبخندی که روی لب‌های سرخ‌رنگش جا خوش کرده بود، گفت: «این قدر تعریف نکن جواب پرسشم را بده.»

او سرش را بلند کرد. پیاله‌ی قهوه‌اش را گرفت و پیش از آن که بنوشد، پرسید: «خوب چه می‌گفتی مهرانم؟»

مهران با شنیدن این پرسش، حس کرد راحت‌تر از پیش است و با ذوق خاصی گفت: «چرا مرا دوست داری؟ چرا من؟»

او پیاله را نزدیک دهانش برده بود تا جرعه‌ای بنوشد. اما چراها در گلویش چنگ انداخت. دوباره پیاله را پایین آورد. بدون آن که به او نگاه کند، گفت: «می‌خواهی بدانی دلیلش چه است؟»

مهران با انگشتانش که ناخن‌های درازی داشت به پیاله ضربه می‌زد. در نگاهش اشتیاق شنیدن دیده می‌شد.

او به پیاله‌ی مهران نگاهی انداخت. از ضربه‌های ریتمیک انگشتان او با پیاله، صدایی برمی‌خواست که به گونه‌ای سنگینی سکوت را می‌شکست: دنگ‌دنگ... ددنگ... دنگ...

«دلیلی ندارد.»

چشمان مهران بزرگ و بزرگ‌تر شد. دهانش را به طرز عجیبی باز کرد و گفت: «دلیلی ندارد؟!»

محمد با خون‌سردی پاسخ داد: «آری!»

نور زردِ رستوران به سیاهی گرایید. سایه‌ها روی میزها درازتر

شدند و صدای گپ‌وگفت مردم خاموش شد. مهران با خودش گفت: «پس همه‌ی این چیزها دروغ بوده!»

پیاله را رها کرد. موهایش را پشت گوشش راند. خودش را سرزنش کرد: «مرا بگو، خوشحال بودم هزار و یک دلیل برای دوست داشتنم دارد، بی‌خبر از این که هیچ دلیلی ندارد.»

به میز خالی‌ای نگاه کرد که مثل خانه‌ی متروک به نظر می‌رسید. حس کرد همه‌چیز فریاد می‌کشد: «از جایت برخیز و برو!»

صداها بلندتر شد. بدون آن که بداند چه می‌کند، از جایش برخاست.

محمد دست‌هایش را به هم مالید و لبخند زد.

«این بهترین شکل دوست داشتن است.»

او همان‌طور که ایستاده بود، پوزخندی زد و گفت: «آری، آن هم بهترین بهترینش!»

لبخند از چهره‌ی محمد محو شد. انتظار چنین واکنشی را نداشت. منگ ماند.

مهران چوکی را پس کشید و حرکت کرد. دلش می‌خواست دیگر به پشت سرش نگاه هم نکند. هنوز چند قدمی برنداشته بود که صدای محمد مثل ریسمانی دور او پیچید؛ آن‌هم به گونه‌ای که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد: «دوست داشتن اگر دلیل داشته باشد؛ دوام ندارد. تصور کن من تو را به خاطر زیبایی‌ات دوست داشته باشم. اگر روزی زیبایی‌ات از بین برود، فکر می‌کنی دلیلی برای دوست‌داشتنت خواهم داشت؟!»

مهران سرش را چرخاند. آهسته سمت میز رفت. محمد به پشتی چوکی‌اش تکیه داده بود. اشاره کرد بنشین و پیش از آن که مهران بنشیند، گفت: «دوست داشتن دلیل و منطق نمی‌خواهد.»

با یک نفس باقی‌مانده‌ی قهوه‌اش را نوشید و لب‌هایش را پاک کرد.

لبخند سردی در چهره‌ی مهران قد کشید. نگاهش روی پیاله‌ی قهوه ماند؛ جایی میان کف سفید و لکه‌های قهوه.

گفت: «شاید حق با تو باشد... شاید هم نه.»

محمد چیزی نگفت.

او چنان به پیاله‌اش خیره شده بود که گویی می‌خواست چیزی را از ته آن بیرون بکشد.

محمد گفت: «فال قهوه می‌گیری؟»

هر دو لبخند زدند.



رادوین

مهران چوکی را پس کشید و حرکت کرد. دلش می‌خواست دیگر به پشت سرش نگاه هم نکند. هنوز چند قدمی برنداشته بود که صدای محمد مثل ریسمانی دور او پیچید؛ آن‌هم به گونه‌ای که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد: «دوست داشتن اگر دلیل داشته باشد؛ دوام ندارد. تصور کن من تو را به خاطر زیبایی‌ات دوست داشته باشم. اگر روزی زیبایی‌ات از بین برود، فکر می‌کنی دلیلی برای دوست‌داشتنت خواهم داشت؟!»

# آشتی ناپذیر

(یادداشتی درباره‌ی رمان مادر، اثر ماکسیم گورکی)

فاصله‌ی طبقاتی در حکومت تزاری به اوج رسیده است و حاکمان، اربابان پول‌پرست و سرمایه‌داران از انسان‌های فقیر و کارگر استفاده‌ی ابزارى نموده و با ارضای غرایز خودشان به آن‌ها فقط یک نان بخورونمیر داده زندگی‌شان را چنان محدود نموده‌اند که کسی حق ندارد کتاب بخواند. هر نوع فعالیتى، جز کار کردن، خطا است و حرکت‌های اعتراضی نیز شورش علیه تزار به حساب می‌آید.

در این بین، اما کارگرزاده‌ای به نام پاول ولاسف با مادر سخت رنج‌دیده‌ی خود در اول سری و مخفیانه اما در ادامه به صورت علنی و آشکار جنبشی را آغاز می‌کند که زهری می‌شود در کام ستم‌گران و عسلی در دهان مستمندان. البته می‌توان گفت که این جنبش پیش از آن که انقلابی باشد علیه آن‌ها، انقلابی است در برابر بی‌سوادی و نادانی. آن‌ها مردم را از طریق حرف زدن و تشویق به خواندن، آگاه ساخته و روحیه‌ی مبارزه را در آن‌ها بیدار می‌کنند. و این حرکت هم درست پس از کتاب خواندن و بلند رفتن سطح آگاهی پاول و همراهانش آغاز می‌شود و با مایه گذاشتن مادر از جانش، جان می‌گیرد. و نیز به همین سبب است که مادر می‌شود قهرمان این راه.

بله، فعالیت‌های بی‌وقفه و خالصانه‌ی مادر پاول در این راه و تحت تاثیر قرار گرفتن توده از حرف‌ها و سخنانش، قدرت یک زن آگاه را در تغییر شرایط جامعه و مردمانش بیان می‌کند و نیز نشان می‌دهد که اگر زنان و دختران یک جامعه باسواد باشند، بدون شک در نقش اولین مربی افراد، با تربیت سالم فرزندان، فردای بهتری را رقم می‌زنند و عامل اصلی شکل گرفتن یک جامعه‌ی توسعه‌یافته می‌شوند.

مادر جان! برای ما ملیت و نژاد مطرح نیست، فقط این مطرح است که کی‌ها با ما رفیق‌اند و کی‌ها با ما دشمن. می‌گویند که در روی زمین انواع و اقسام ملت‌ها هستند، از یهودی‌ها گرفته تا آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها و تاتارها و... ولی من باور نمی‌کنم! به عقیده‌ی من فقط دو گونه ملت هستند و دو نژاد که با هم آشتی ناپذیرند؛ یکی اغنیا و دیگر فقرا. من به جاودانگی آدم‌های شرافتمند اعتقاد دارم.

حقیقت پنهانی دنیا را سیر می‌کند و در میان توده‌های مردم برای خود لانه می‌جوید. حقیقت برای مقامات دولتی به منزله‌ی دشنه است و آتش، و آن‌ها نمی‌توانند آن را بپذیرند، چون حقیقت گلوی‌شان را می‌برد و آتش‌شان می‌زند. در سابق،



کسانی را به زندان می‌انداختند که دزدی می‌کردند ولی حالا آن‌هایی را حبس می‌کنند که حقیقت می‌گویند. چقدر آدم در این دنیا فراوان است و هر کدام هم یک قسم گله از روزگار دارد؛ پس آخر آدم‌های شاد و خوشبخت کجا هستند؟



نیلوفر

برای ما ملیت و نژاد مطرح نیست، فقط این مطرح است که کی‌ها با ما رفیق‌اند و کی‌ها با ما دشمن. می‌گویند که در روی زمین انواع و اقسام ملت‌ها هستند، از یهودی‌ها گرفته تا آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها و تاتارها و... ولی من باور نمی‌کنم! به عقیده‌ی من فقط دو گونه ملت هستند و دو نژاد که با هم آشتی ناپذیرند؛ یکی اغنیا و دیگر فقرا.



ارغوان

# قصه‌ی تلخ عادت

(روایتی از دوام آوردن)

وقتی به چندین سال قبل فکر می‌کنم، از خودِ امروزم تعجب می‌کنم؛ از دختری که با همه‌ی تغییرات کنار آمده و پذیرفته است دیگر به مکتب نرود. برایم سوال است که چگونه توانستم با چنین وضعیتی سازگار شوم و چگونه پذیرفتم مسیری که روزی روشن و قابل پیش‌بینی به نظر می‌رسید، ناگهان متوقف شود.

چندین سال پیش، زمانی که به دلیل ویروس کرونا مکاتب رخصت شدند، حتی یک روز نرفتن به مکتب برایم طاقت‌فرسا بود. هر روز دعا می‌کردم که دروازه‌های مکتب زودتر باز شوند. اگر چه از طریق ویدیو درس‌هایم را دنبال می‌کردم و با کارخانگی‌هایم مصروف بودم، اما هیچ‌چیز جای نشستن در صنف، شنیدن صدای هم‌صنفی‌ها، قصه کردن با دوستان و بازی‌های کودکانه را نمی‌گرفت. آن روزها تصور نمی‌کردم زمانی برسد که سال‌ها از فضای مکتب دور بمانم و به نبودنش عادت کنم.

اکنون که امروز خود را با آن دختر مقایسه می‌کنم، درمی‌یابم آنچه مرا در این سال‌ها سر پا نگه داشته، مفهومی به نام «عادت» بوده است؛ عادت‌هایی که گاهی نجات‌بخش است و گاهی تلخ‌ترین شکل تحمل.

چه تلخ است قصه‌ی عادت! عادت کردن به نبودن یک نفر، عادت کردن به نبودن یک فرصت، عادت کردن به خاموش شدن یک صدا، عادت کردن به انجام ندادن کاری که روزی بخشی از زندگی‌ات بود، عادت کردن به نیاموختن و سرانجام عادت کردن به نبود آزادی.

پنج سال است که از بسیاری از حقوق اساسی خود محروم مانده‌ایم و دردناک‌تر از خودِ محرومیت، عادت کردن به آن است. دیگر کسی با شوق نمی‌پرسد: «مکاتب چه زمانی باز می‌شوند تا یونیفرم نو بخرم؟ قلم‌های رنگی تهیه کنم؟ کتاب‌هایم را با زورق‌های رنگی ببوشانم؟ برای دیدار دوباره‌ی دوستان و شیطنت‌های زنگ آخر ذوق کنم؟» گویی آن شوق جمعی آرام آرام رنگ باخته است. پنج سال زمان کمی نیست؛ زمانی که می‌تواند حتی روشن‌ترین ذوق‌ها را نیز خاموش کند.

در این پنج سال، فصل‌ها نیز برای ما معنای پیشین خود را از دست داده‌اند. بهاری نیامده که نوید آغاز خوب دهد، خزان نیامده که پایان را طبیعی جلوه دهد. همه‌چیز به زمستانی طولانی شبیه شده است؛ زمستانی که نه از سردی، که از سکوت و توقف سنگین است. ما زنده مانده‌ایم، اما زندگی نکرده‌ایم. مکاتب، پارک‌ها، سفر و تفریح بر روی ما بسته شده است و جهان، چنان آرام از کنار این محرومیت عبور کرده که گویی صدایی برای شنیده شدن باقی نمانده است.

پس از تغییر رژیم، من نیز مانند هزاران دختر افغان دیگر ناگزیر به ترک تحصیل شدم. برخی از دوستانم به ازدواج‌های اجباری تن دادند، برخی دیگر تصمیم گرفتند مهارت یا زبان تازه‌ای بیاموزند. در این میان، من انتخاب کردم تسلیم نشوم. تصمیم گرفتم از همین محدودیت، فرصتی برای رشد بسازم.

نخست به سراغ مضامین ساینس رفتم. همراه با چند تن از دوستانم تصمیم گرفتیم کیمیا، فزیک و ریاضی بخوانیم تا برای کانکور آماده باشیم. ما هشت دختر صنف دهم، با پشتکار و امید به کورس می‌رفتیم. استادمان همواره ما را تشویق می‌کرد و می‌گفت: «خوب بخوانید؛ شرایط تغییر می‌کند و شما می‌توانید با

آمادگی کامل وارد کانکور شوید.» امید، نیروی محرک ما بود. اما زمانی که مضامین ساینسی‌ام را به پایان رساندم، خبری از بازگشایی مکاتب نشد. آن انتظار بی‌پاسخ، سنگین‌تر از خود محرومیت بود.

نگاه کردن به کتابچه‌های یادداشتم، اندوهی عمیق در دلم می‌نشانده. گاهی آن‌ها را مرور می‌کردم تا مبادا آموخته‌هایم فراموش شود. اما همین مرور، یادآور رؤیاهای معلقم بود. ناگزیر مدتی از آن‌ها فاصله گرفتم تا زخم امیدهای نیمه‌کاره کمتر بسوزد.

در همین جست‌وجوی راهی تازه، به دنیای هنر پناه بردم. ظرافت هنر تذهیب توجهم را جلب کرد؛ هنری که صبر، دقت و عشق می‌طلبد. آغازش دشوار بود و بسیاری از هم‌صنفی‌هایم در میانه‌ی راه منصرف شدند، اما اشتیاق من به گل‌های ظریف و نقش‌های اصیل سبب شد ادامه دهم. پس از ماه‌ها تمرین، توانستم رنگ‌کاری کنم و گل‌هایی را بیافرینم که شبیه دنیای رویایی ذهنم بودند. در میان رنگ‌ها، تاریکی واقعیت اندکی کمرنگ می‌شد.

پس از آن، نقاشی را از سر گرفتم؛ هنری که سال‌ها پیش آغاز کرده بودم، اما به دلیل درس‌های مکتب نیمه‌کاره رها شده بود. این بار با جدیت بیشتری ادامه دادم و دریافتم که هنر نه تنها بیان احساس، بلکه راهی برای بقاست.

در کنار هنر، مهارت‌های دیگری نیز آموختم. خیاطی را که از دیرباز دوست داشتم، به گونه‌ای حرفه‌ای دنبال کردم و توانستم بخشی از مخارج خود را تأمین کنم. هم‌زمان، به مطالعه‌ی کتاب روی آوردم و وارد جهانی متفاوت شدم. کتاب‌ها افق دیدم را گسترده‌تر کردند و کمک نمودند خود و جامعه‌ام را عمیق‌تر بشناسم.

این آشنایی با جهان اندیشه، مرا به نوشتن کشاند. بازنویسی و خاطره‌نویسی را آغاز کردم و نوشته‌هایم را با استادی که استاد دانشگاه زبان فارسی است در میان گذاشتم. تشویق‌ها و راهنمایی‌های او انگیزه‌ام را دوچندان کرد. او نوشته‌هایم را بررسی می‌کرد، بازخورد می‌داد و مرا به ادامه دادن فرا می‌خواند. کم‌کم نوشتن از یک سرگرمی به رسالتی شخصی بدل شد.

امروز باور دارم که نوشتن می‌تواند صدای خاموش‌شده‌ی یک نسل باشد. می‌نویسم تا روایت زنان و دختران افغان در حافظه‌ی تاریخ باقی بماند؛ زنانی که با وجود محرومیت، همچنان ایستاده‌اند. این سال‌ها، با تمام تلخی‌ها و افسردگی‌هایش، به من آموخت چگونه در تاریکی به دنبال نور بگردم، چگونه از دل محدودیت مهارت بسازم، و چگونه قدرت زن بودنم را بازشناسم. شاید قصه‌ی این سال‌ها، قصه‌ی عادت باشد؛ اما در دل همین عادت، داستان مقاومت و دوباره ساختن خویش نیز نهفته است.

در این پنج سال، فصل‌ها نیز برای ما معنای پیشین خود را از دست داده‌اند. بهاری نیامده که نوید آغاز خوب دهد، خزان نیامده که پایان را طبیعی جلوه دهد. همه چیز به زمستانی طولانی شبیه شده است؛ زمستانی که نه از سردی، که از سکوت و توقف سنگین است. ما زنده مانده ایم، اما زندگی نکرده‌ایم. مکاتب، پارک‌ها، سفر و تفریح بر روی ما بسته شده است و جهان، چنان آرام از کنار این محرومیت عبور کرده که گویی صدایی برای شنیده شدن باقی نمانده است.

# خاطرات جنگ

پنجاه افغانی دادم و از مسافرخانه وای فای گرفتم تا با خانه تماس بگیرم و خبر بدهم که حالم خوب است و هرات رسیده‌ام؛ اما اینترنت در ایران قطع شده است. اینستاگرام را که باز می‌کنم و اوضاع ایران را که می‌بینم، دلشوره‌ام بیشتر می‌شود. خبرنگاران بدخبر «ایران اینترنت‌نشال» و عافیت‌طلبان خارج‌نشین بی‌صبرانه منتظر «جنگ» و «حمله به ایران» هستند.

امروز ساعت پنج و نیم صبح رسیدم هرات. شهر تاریک و خلوت بود و جز چند راننده‌ی زرنج، کس دیگری در خیابان‌ها دیده نمی‌شد. مجبور شدم با یکی از آن‌ها بروم به یکی از این شرکت‌های تکت‌فروشی هرات - مشهد که گفتند چون زن تنه‌ایم، اجازه نمی‌دهند. باید صبر کنم تا خانواده‌ای پیدا شود و یا از امر به معروف مکتوب بگیرم. شرکت‌های مختلف را حلقه کردم، اما همه یک چیز را گفتند. سفت و محکم گفتند زن تنها را اجازه نمی‌دهند و موتر را بند می‌کنند و سر راننده را هم کل (کچل) می‌کنند.

این است که حالا آمده‌ام در مسافرخانه‌ای در خیابان ملک هرات، کمی پایین‌تر از مناره‌ها و باغ تاریخی گوهرشاد خاتون. باغ گوهرشاد خاتون پشت میله‌های رنگ و رورفته‌ی دروازه آهنین، با درختانی خشکیده و درهم و برهم و محوطه‌ی زمستان‌زده و درهم و نامرتب بی‌رونق و خاموش مثل یک زندانی تسلیم از حال افتاده است و چهار مناره‌ی اطراف آن بلند و تیز به سمت آسمان، بیهوده و عبث قد علم کرده‌اند. دروازه محوطه‌اش بسته است و از پشت میله‌های دروازه فقط سرباز دیده می‌شود و علف‌های زرد بلند و خاک‌آلود و درختان سرمازده و خشکیده.

تمام دیشب را در اتوبوس بوده‌ام و خوب نخوابیده‌ام. به همین خاطر بی‌انرژی و بی‌حوصله‌ام و قدم‌هایم سنگین و بی‌نشاط است. به زور خودم را می‌کشانم تا پای مناره‌ها و تا پشت درهای بسته‌ی مقبره‌ی گوهرشاد که نامش را گذاشته‌اند «باغ زنانه». دیگر عادت کرده‌ام به در بسته خوردن. از پشت میله‌ها، مقبره‌ی گوهرشاد خاتون، مثل زنی با چهره‌ای رنجور و لباس‌های پاره و مندرس، خود را نشانم می‌دهد. نمی‌دانم او که روزگاری ملکه‌ی خراسان بود و ردستان ظریف و هنرمند و متفکرش در خراسان بزرگ همچنان واضح و شفاف باقی مانده است، اگر در دوران ما زندگی می‌کرد و حال و روز امروز ما را می‌دید، چه می‌گفت و چه می‌کرد؟

همین‌طور که دارم به مناره‌ها نزدیک می‌شوم، مواظبم که توجه سربازان پای مناره‌ها را جلب نکنم. در شهری که همه‌چیز برای

زنان ممنوع است، باید خیلی محتاط بود. روی دیوار باغ از طرف امارت تابلویی زده شده که روی آن نوشته شده است: «مسئولیت امنیت و حفاظت از این محوطه‌ی تاریخی بر عهده ی امارت اسلامی است.» از پشت میله‌های زنگ‌زده به محوطه‌ی درهم و علف‌های هرز بلند و خاکی که تمام فضا را پوشانده نگاه می‌کنم. مقبره‌ی گوهرشاد خاتون مثل زنی اسیر و در زنجیر از پشت درخت‌ها به نظرم می‌رسد. در سکوت لختی به هم نگاه می‌کنیم و بعد رویم را برمی‌گردانم و راهی را که آمده‌ام به سمت مسافرخانه برمی‌گردم.

حالا در این اتاق سرد که حالتی شبیه زندان دارد کز کرده‌ام و دارم این‌ها را می‌نویسم. خدا کند فردا بتوانم از مرز عبور کنم. خدا کند خانواده‌ای پیدا شود، حوصله‌ی سوال و جواب امر به معروف و نهی از منکر را ندارم. این سوی مرز یک غم است و آن سوی مرز غمی دیگر. انگار میان آشوب‌ها دست به دست می‌شوم.

حالا در این اتاق سرد که حالتی شبیه زندان دارد کز کرده‌ام و دارم این‌ها را می‌نویسم. خدا کند فردا بتوانم از مرز عبور کنم. خدا کند خانواده‌ای پیدا شود، حوصله‌ی سوال و جواب امر به معروف و نهی از منکر را ندارم. این سوی مرز یک غم است و آن سوی مرز غمی دیگر. انگار میان آشوب‌ها دست به دست می‌شوم.



در هرات، داخل تونس (نوعی ماشین ون مسافربری)، مردانی که پشت سرم نشسته بودند بر ناشکری مردم ایران افسوس می خوردند. این که قدر آب و برق و گاز فراوان و ارزان و حکومت و قانونشان را نمی دانند و دل به وعده های آمریکا خوش کرده اند. مردان می گفتند: «ایرانی ها درباره ی آمریکا چی خیال پلُو (امید و خیال واهی) می زنند پیش خود؟! آمریکا بیست سال در افغانستان برای ما چه کرد مگر؟!» مرد دیگری گفت: «کاش افغانستان به اندازه ی ایران می بودی و امکانات می داشتی، آن وقت چی کارها که نمی شد در این کشور کرد! اما حالا را سیل کن: نه کار نه قانون نه پیشرفت...»

مکالمه ی تلفنی ام که تمام شد، زنی که کنارم نشسته بود، ازم پرسید: «از ایران آمدی؟» گفتم: «ها!» دختری که آن طرف ترش نشسته بود، سرش را جلو آورد و با لحنی ملامت بار گفت: «چرا آمدی افغانستان؟!» در برابر سوال ناگهانی اش، از دهانم پرید: «وطنم است. دوستش دارم.» همه ی زن ها به سمتم برگشتند و دختر گفت: «وطن...؟! صد سال سیاه ای وطن را نخواستم... ساده شده ای. برگرد همو ایران. چی می کنی وطن را؟! گمش کو...» دختر بغل دستی ام اما ملایم تر گفت: «ها! آدم وطنش را دوست دارد. خانه ی خود آدم است. من هم ده سال در ایران زندگی کردم و چند ماه قبل اخراج شدم. ایران جای خیلی خوبی است، اما خانه ی خود آدم نمی شود.»

اما دختر کناری جگرخون گفت: «شما دیوانه اید. کی این رقم زندگی می کند که ما زندگی می کنیم؟ این سرما را سیل کن (بین)، این بیکاری و بی پستگی را سیل کن... ای سرک های خراب را سیل کن... این گشنگی و بی آیندگی را سیل کن... پشت این گپا نگرد... این کشور برای من و تو خانه و وطن نمی شود...» بعد ادامه داد که او هم یک سال در ایران زندگی کرده و در آن یک سال عیش دنیا را به سر برده. به قول خودش ایران «بهشت واری» (مثل بهشت) بود؛ خانه اش گرم، نان شب ارزان و آب و برقش همیشگی بود. در یک کارخانه ی ساخت قطعات خودرو کار می کرد و هر ماه بیست و پنج میلیون تومان معاش داشت. اما حالا که پس آمده در غم گرم کردن خانه اش مانده بود. نه مکتبی، نه دانشگاهی نه کاری و پسته ای. معتقد بود خوشی زیر دل مردم ایران زده است و زنانش به خاطر این که فقط روسری روی سرشان نباشد، دارند کشورشان را خراب می کنند و بعد ادامه داد: «والله من حتا حاضرم برقع بپوشم و سرتاپایم را بپنجم، فقط اگر به ما اجازه ی کار و تحصیل می دادند...» زنان دیگر حرفش را تایید کردند.

تونس از میان سرک خاک گرفته و مناره های روبه ویرانی و خانه های قدیمی و تاریخی رها شده میان ساختمان های نوساز نیمه کاره، از میان قبرهای عرفا و دکان ها، از روبه روی قلعه ی اختیارالدین در حال عبور بود و کسی مقصد این شهر، این

کشور، این مردم را نمی دانست که زمان آن ها را با خود به کجا خواهد برد.



جنگ که شروع شد من در حیاط سفارت افغانستان در تهران بودم. حدود ساعت نه و چهل و پنج دقیقه ی صبح بود که جت های جنگی از فراز سرمان پرواز کردند و چند ثانیه بعد صدای افتادن بمب هایشان را مثل کوبش مشت آسمانی بر زمین شنیدیم و بهت زده شروع جنگی را که انتظارش را داشتیم اما امیدوار بودیم اتفاق نیفتد، به نظاره نشستیم.

در سالن انتظار که بودیم صداهای ناشناس و ترسناکی که از بالای سرمان می شنیدیم، به ما می گفت ایرانی که این همه سال به عنوان مهاجر در آن زندگی کرده بودیم و به آسایش و امنیت و صلح و آرامشش دل گرم بودیم، حالا دارد بعد از سال ها در تجربه ی مشترکی با ما افغانستانی ها سهیم می شود: جنگ. و این واقعیتی بود که همه ی ما افغانستانی های مهاجری که در آن سالن پراضطراب به این سو و آن سو می رفتیم، به خاطرش به شدت متأسف و اندوهگین بودیم.

ایران به ما فرصت و امکان زندگی در صلح و امنیت را داده بود، چیزی که کشورمان از ما دریغ کرده بود؛ به همین خاطر شنیدن آن صداهای ناشناس و ترسناک در عین این که غمگین مان می کرد، به شدت خشم مان را هم برمی انگیخت. هیچ کس حق نداشت با تهران، با ایرانی که بیشتر از افغانستان از آن خاطره داشتیم چنین کاری بکند، هیچ کس حق نداشت سرک ها و ساختمان ها و کارخانه هایی را که این همه سال در آن ها کارگری کرده بودیم و برای ساخته شدنشان، عرق جبین مان با عرق جبین مهندسان و کارگران ایرانی درهم آمیخته بود منهدم کند.

جنگ که شد، فهمیدیم حاضر نیستیم به بهانه ی «افغانی بگیر»، اخراج های اجباری، قوانین دست و پاگیر و بعضاً تحقیرآمیز و یک عالم مشکلات ریز و درشتی که در ایران به عنوان مهاجر داشتیم، در این شرایط در مقابل ایران بایستیم یا نسبت به وضعیت خطیرش بی تفاوت باشیم. قلب مان به ما اجازه نداد. در جنگ بود که فهمیدیم ایران را چقدر دوست داریم و حاضریم «جان فدا» یش باشیم.

در پناه خدا پاینده مانی و جاودان ایران!



رضوانی



# حس و ماه

خیلی دیده شوم، فقط همین که باشم و نور کوچکی داشته باشم، برایم کافی است. گاهی هم حس می‌کنم بیشتر شبیه ماه هستم؛ دور، تنها، اما هنوز ایستاده در آسمان خودم.

آسمان همیشه همین‌طور نیست. گاهی ابری می‌شود، گاهی هیچ چیز دیده نمی‌شود. اما این به این معنا نیست که ماه و ستاره‌ها رفته‌اند. فقط پنهان شده‌اند.

این را که می‌فهمم، یک حس آرامی می‌گیرم. این که اگر گاهی درونم تاریک شد، شاید نورم از بین نرفته، فقط دیده نمی‌شود. ماه و ستاره‌ها به من یاد داده‌اند که بودن، همیشه به معنای دیده شدن نیست. گاهی فقط باید بود؛ حتی اگر کسی نگاه نکند. و من هنوز نگاه می‌کنم. چون هر بار که به آسمان فکر می‌کنم، حس می‌کنم این دنیا، هر چقدر تاریک باشد، باز هم جای

آن شب، باد آرام از میان درخت‌ها می‌گذشت. او ایستاده بود. ماه بالا بود، اما دور. با این حال، همان نور کمش کافی بود تا زمین را از تاریکی کامل نجات دهد. و همین کافی بود تا او فکر کند هنوز هم می‌شود ادامه داد. در همان لحظه، او فهمید که همه‌ی مسیرها روشن نیستند. بعضی راه‌ها فقط با قدم برداشتن ساخته می‌شوند، نه با دیدن. و شاید زیبایی این صحنه همین باشد: تاریکی‌ای که دشمن نیست، بلکه بخشی از سفر است.

ستاره‌ها را که می‌بیند، حس می‌کند هر کدامشان یک راه هستند. هیچ کدام عجله ندارند، هیچ کدام به دیگری نمی‌رسد. اما همه‌شان می‌درخشند، هر کدام به اندازه‌ی خودش. فقط می‌خواهم نور خودش را داشته باشد؛ حتی اگر کوچک باشد.

گاهی دلش می‌گیرد. گاهی حس می‌کنم خیلی دور از چیزی که می‌خواهد است. اما وقتی به ماه نگاه می‌کند، با خودش می‌گوید: «او هم همیشه کامل نیست... اما هنوز هست.» و همین «بودن»، امید می‌دهد. باور به این که هر چقدر هم فاصله باشد، قدم به قدم می‌شود نزدیک شد. می‌توانم به جایی برسم که دیگر از تاریکی نترسم. من همیشه به ماه نگاه می‌کنم، نه به خاطر این که فقط یک چیز در آسمان است، بلکه چون حس می‌کنم شبیه آدم‌هاست. کامل نیست، همیشه یک جایش کم است، یک جایش پنهان است. اما همین ناتمام بودنش، قشنگش می‌کند. گاهی خیلی باریک است، مثل یک سوزن. گاهی هم بزرگ‌تر می‌شود، اما باز هم حس می‌کنی چیزی در دلش نگفته مانده. من هم شاید همین‌طورم... هیچ‌وقت کامل نیستم، اما همین ناتمام بودن باعث می‌شود هنوز بخواهم ادامه بدهم.

ستاره‌ها! آن‌ها مثل آدم‌های دور هستند. هر کدامشان یک نور کوچک دارند، خیلی بزرگ، خیلی خیره‌کننده. اما وقتی همه با هم می‌شوند، آسمان را زنده می‌کنند. اگر یکی‌شان نباشد، شاید کسی نفهمد. اما وقتی نگاه می‌کنی، می‌بینی که هر نور کوچک هم جایش مهم است. گاهی فکر می‌کنم آدم هم مثل یک ستاره است. شاید نورش خیلی کم باشد، شاید کسی متوجه‌اش نشود، اما در جایی از این دنیا، همان نور کم هم تاریکی را کمتر می‌کند.

ماه، اما فرق دارد. ماه تنهاست. بین آن‌ها ستاره، همیشه یک فاصله دارد. انگار نمی‌تواند خیلی نزدیک شود. اما با همین فاصله، باز هم توجه همه را می‌گیرد. من وقتی به ماه نگاه می‌کنم، حس می‌کنم کسی هست که مرا می‌فهمد بدون این که حرف بزنم. لازم نیست چیزی بگویم. فقط نگاه کردن کافی است. انگار یک سکوت مشترک بین من و آن وجود دارد. گاهی دلم می‌خواهد مثل یک ستاره باشم؛ آرام، فقط روشن. نه این که



کندم



ستاره‌ها! آن‌ها مثل آدم‌های دور هستند. هر کدامشان یک نور کوچک دارند، خیلی بزرگ، خیلی خیره‌کننده. اما وقتی همه با هم می‌شوند، آسمان را زنده می‌کنند. اگر یکی‌شان نباشد، شاید کسی نفهمد. اما وقتی نگاه می‌کنی، می‌بینی که هر نور کوچک هم جایش مهم است. گاهی فکر می‌کنم آدم هم مثل یک ستاره است. شاید نورش خیلی کم باشد، شاید کسی متوجه‌اش نشود، اما در جایی از این دنیا، همان نور کم هم تاریکی را کمتر می‌کند.

# خانه‌ی زن مرده

خانه هنوز بعد چند روز بوی مرگ می‌داد. بویی که قرار نبود با شستن برود. بو انگار در پرده رخنه کرده بود، در دستگیره‌ی دروازه‌ها و در نفس اتاق‌های پر از نا. چادر زن تازه مرده روی طناب نخ‌نماشده‌ی حویلی کوچک آویزان مانده بود. کسی آن را برنداشته بود. فاتحه و ختم و تشییع گذشته بود، اما هفته تمام نشده بود که حاجی یوسف عروس نو آورد. می‌گفت: یک دختر خانه مانده است. مهمانی گرفت و از سر کوچه الی آخر کوچه همه را دعوت کرد. دنگ و دول طوی یک شب خواب مردم منطقه را حرام کرد. زن، آرام وارد خانه شد؛ بی‌عجله، بی‌هیجان. شرط و شروط این ازدواج بدقواره طلاهای چندین عیاره بود و جهیزیه‌ی کامل. قوم و خویش عروس قبل از عقد آمدند و خانه را نگاه کردند. از حاجی یوسف پرسیده بودند که به کدام بیماری دچار نیست؛ شکر و یا کدام مرض دیگری دارد یا نه.

حاجی یوسف آنقدر در تب و تاب و هیجان گم بود که بعد از مکث و تردید همه چیز را قبول کرد. گفته بودند برای شروع این چیزها لازم است.

صبح روز سوم حاجی یوسف برای کار بیرون رفت. کفش پوشید، در را بست و رفت بی‌آن‌که برگردد و نگاه کند. خانه، بعد از رفتنش خیلی زود ساکت شد. بیش از حد ساکت. تازه مردم از قیل و قال عروسی خلاص شده بودند که یک موتر بزرگ آرام جلو در ایستاد. کارگرها با عجله پیاده شدند. در بی‌دردسر باز شد. صندوق‌ها یکی‌یکی بیرون آمدند. فرش‌ها لوله شدند. بکس‌ها پر شدند. زن، کنار در ایستاده بود و دست به سینه نفس راحتی می‌کشید. همسایه‌ها مثل همه‌ی روزها از پشت پنجره نگاه کردند. کسی چیزی نمی‌گفت. همه در حیرت ساکت مانده بودند. کار خیلی زود تمام شد. مردها سوار شدند و همه چیز بار شد.

موتر حرکت کرد و کوچه دوباره سکوت دیگری به خود گرفت. عصر، حاجی یوسف برگشت. در نیمه باز مانده بود. داخل که رفت، ایستاد. نگاه کرد. نگاه کرد و نگاه کرد. خانه همان بود. دیوارها بی‌پرده، تاقچه خالی و یکی دو گلدان شکسته‌ی روی حویلی. چشمش افتاد به طناب‌ها. روسری دیگر آنجا نبود.

خانه سبک شده بود. به اندازه‌ی مردی که دیگر چیزی ندارد که دیر از دست بدهد.

حاجی یوسف را شب روی یک تخت بیرون آوردند. دست‌ها روی قلب و چشم‌های نیمه‌باز.





مریم

# سرها پایین، نگاه‌ها خاموش

صبح شنبه است. برای آزمایش ماهانه‌ام به شفاخانه می‌روم. دیروز، در هرات، عده‌ای از هم‌وطنان شیعه‌ی ما را تیرباران کردند، به جرم ساده‌ی تفریح با خانواده‌های‌شان. تمام شب را نخوابیده‌ام. ترس بازگشت جنگ، در کنار این وضعیت بد اقتصادی، خواب را از چشم همه ربوده است.

برای گرفتن فیش، به صف مقابل پنجره می‌روم. زن‌ها و مردهای زیادی ایستاده‌اند. اما صدای پیرمردی عصا به دست، نگاه‌ها را می‌دزدد. داد می‌زند، می‌لرزد، و چیزی میان التماس و فروپاشی در صدایش موج می‌زند. پرستارها و کارمندان که اغلب از قوم هزاره‌اند، بی‌رمق‌اند. غمی عمیق در چشم‌های‌شان نشسته است. برخلاف همیشه، نه لبخندی است و نه حوصله‌ای؛ پاسخ‌ها کوتاه‌اند، بیشتر با تکان سر.

پیرمرد با صدای شکسته می‌گوید: «شما را به خدا... من از مرز شوری آمده‌ام. توان پرداخت این همه پول را ندارم. تازه، فیس داکتر و دوا هنوز مانده...»

دختران مسئول، خسته و کلافه، می‌گویند: «از دست ما چیزی بر نمی‌آید. باید مبلغ کامل پرداخت شود.»

پیرمرد دوباره، این بار با گریه: «شما سیاه‌سر هستید، دل‌رحم‌اید... من نابینا هستم، حافظه‌ام... این دخترک نوه‌ام است... با او از مرز شوری آمده‌ام... توانش را ندارم...»

اما پاسخ، فقط یک «اووو» کوتاه است و صدای نفر بعدی.

نزدیک شیشه می‌شوم. فیش خودم را می‌خواهم، و هم‌زمان برگه‌ی آزمایش پیرمرد را نگاه می‌کنم.

پول باقی‌مانده‌ام را حساب می‌کنم.

دوسوم هزینه را می‌رسد. مبلغ را می‌پردازم و آرام به پیرمرد می‌گویم: «باقی‌اش را شما بدهید.»

صدایش می‌لرزد. دعا می‌کند. تشکر می‌کند. و من، بی‌آن‌که بمانم، با عجله از آن‌جا دور می‌شوم.

تمام روز، به آن دخترها فکر می‌کنم. به همان‌هایی که هر ماه با لبخند، خونم را می‌گیرند، احوالم را می‌پرسند و دل‌داری‌ام می‌دهند. این بار اما، سرها پایین بودند، نگاه‌ها خاموش، و صداها خسته. شاید وقتی اندوه از حد می‌گذرد، انسان دیگر توان مهربانی هم ندارد. شاید جنگ و خشونت، فقط برای گرفتن جان آدم‌ها نیست. شاید آمده‌اند تا روح آدمی را به زنجیر بکشند. و با این همه، گاهی، در سکوت یک لحظه، کسی هنوز زنجیری را آهسته می‌شکند.

شاید وقتی اندوه از حد می‌گذرد، انسان دیگر توان مهربانی هم ندارد. شاید جنگ و خشونت، فقط برای گرفتن جان آدم‌ها نیست. شاید آمده‌اند تا روح آدمی را به زنجیر بکشند. و با این همه، گاهی، در سکوت یک لحظه، کسی هنوز زنجیری را آهسته می‌شکند.

# عکس‌های ارسالی











نیلوفر





خاطره

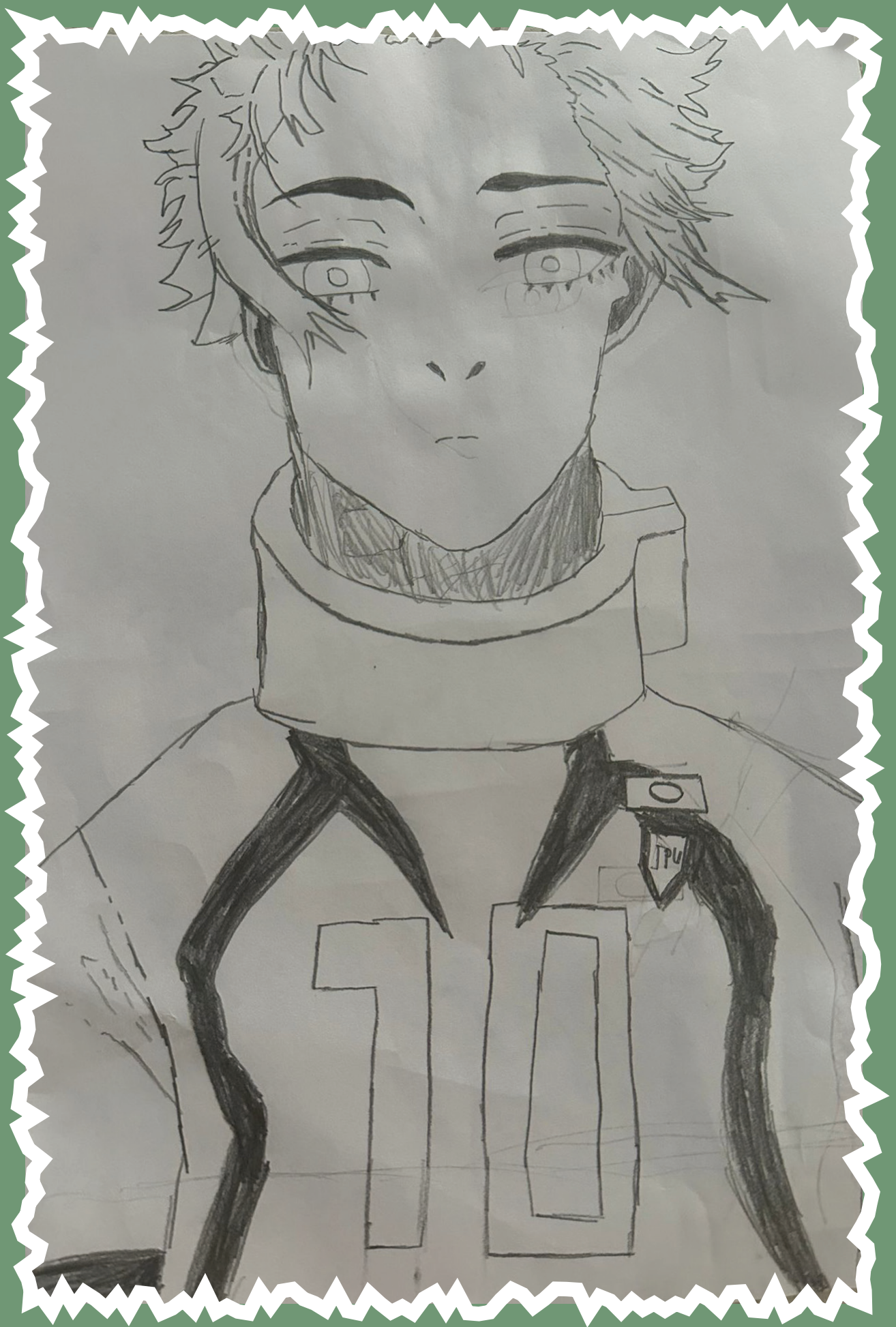


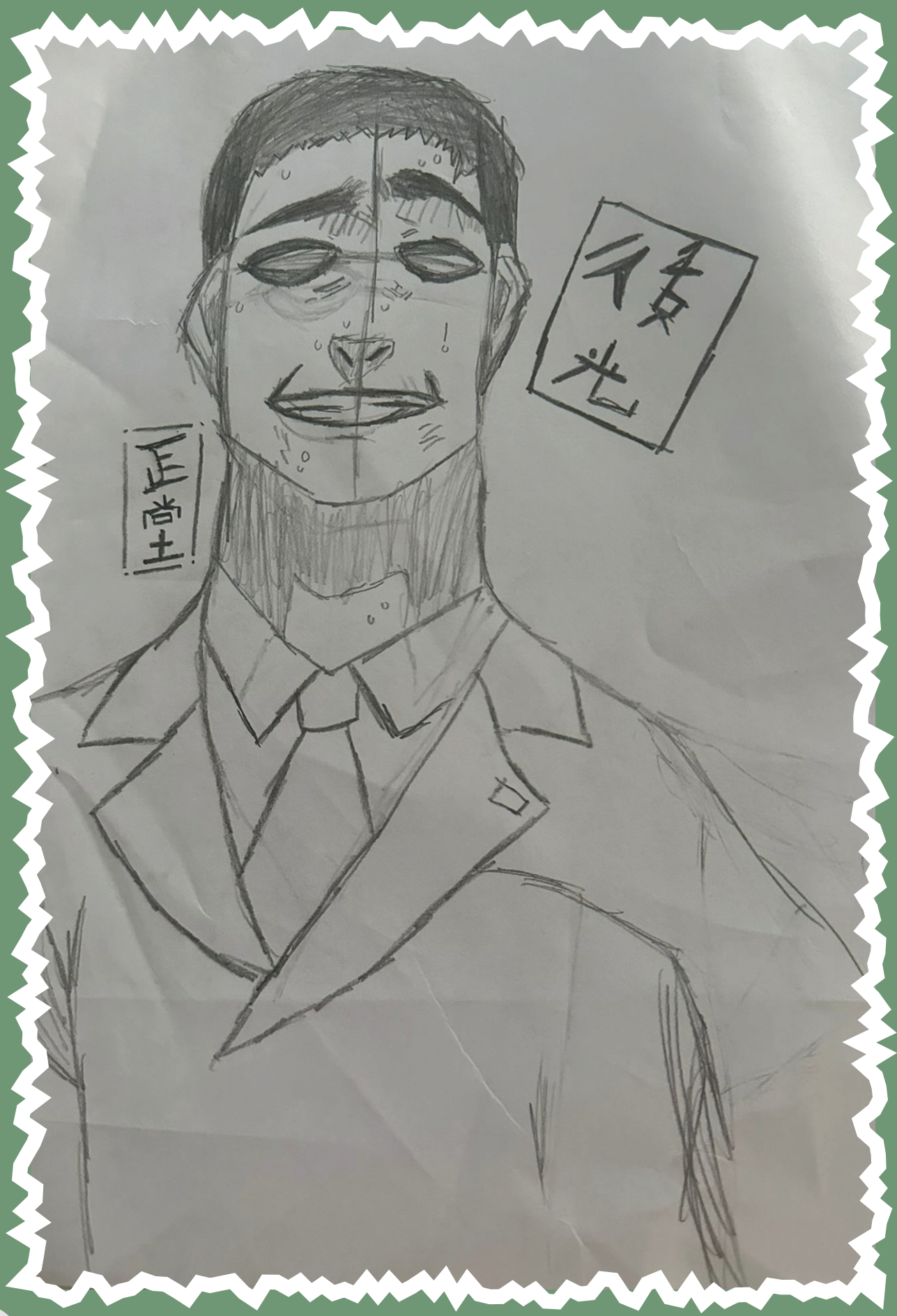


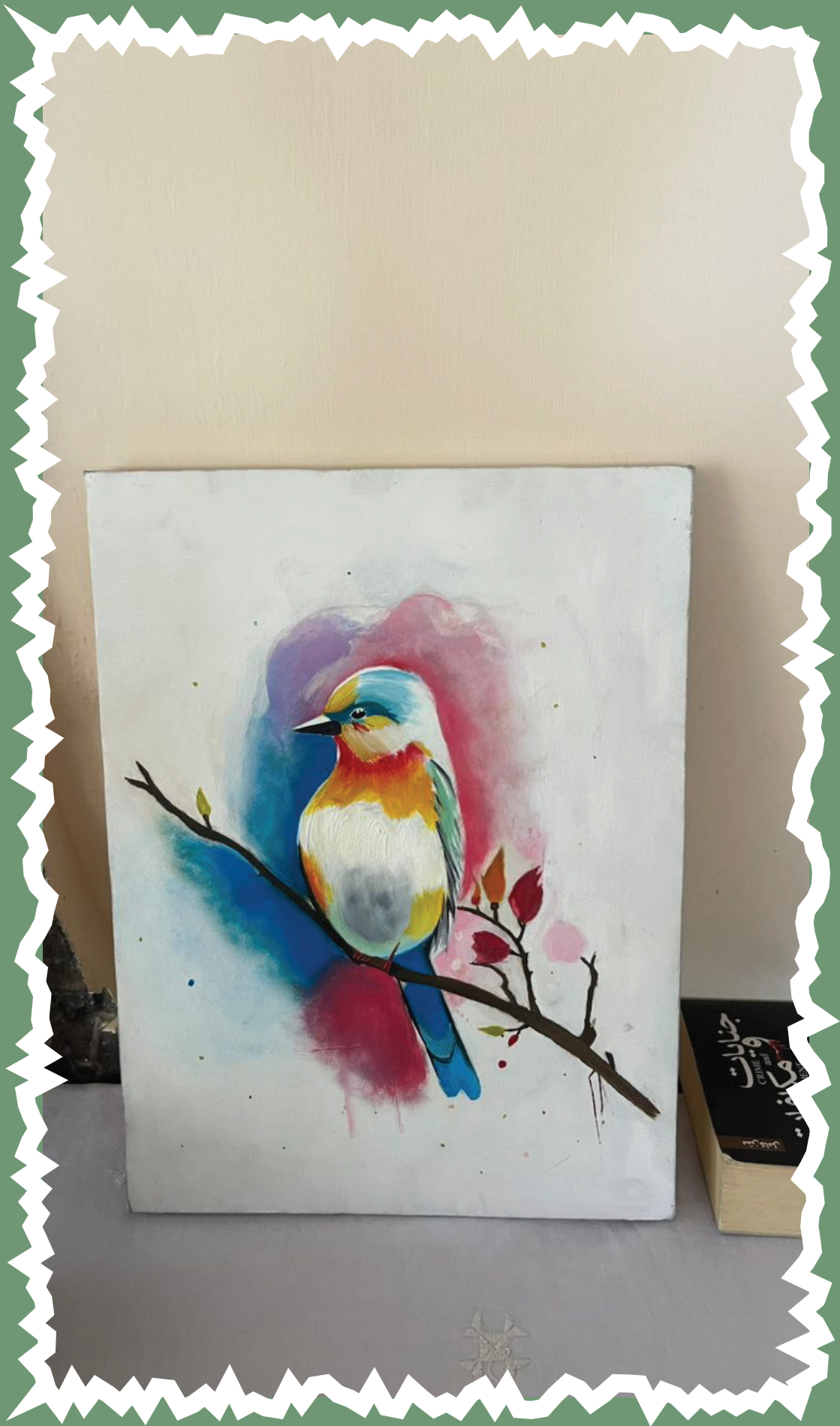
زینب



زهرا فصیحی

















مجادله